

می تراود مهتاب

مریم رضاپور

تهران - ۱۳۸۵

به نام خداوند خورشید و ماه

این اثر را به روح بلند پدر بزرگوارم روانشاد
عباس رضاپور تقدیم می‌نمایم.
او که چون کوه استوار بود و باوقار و متانتش،
چگونه زیستن را به ما آموخت.
امروز هزاران افسوس با من و زهره و هنگامه باد
که تو بهترین پدر و داناترین معلم را در میان
نداریم.

پدر روح شاد

می تراود مهتاب

می درخشد شب تاب

نیست یک دم شکند خواب به چشم کس ولیک

غم این خفته‌ی چند خواب در چشم ترم می‌شکند

نیما یوشیج

سرشناسه	: رضاپور، مریم.
عنوان و پدیدآور	: می تراود مهتاب / مریم رضاپور.
مشخصات نشر	: تهران، علی، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری	: ص ۶۹۶.
شابک	: 964 - 7543 - 63 - 8
یادداشت	: فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۵ م ۹ ص ۴۷ / PIR ۸۰۵۸
رده‌بندی دیویی	: ۳ فا ۶۲ / ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۱۷۴۶ - ۸۵م

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

می تراود مهتاب

مریم رضاپور

چاپ سوم: پاییز ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 63 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

تا کی می‌خوای به این لج‌بازیها ادامه بدی مهتاب؟

خاله فروزان بود که برای اولین مرتبه سرم داد می‌کشید. حوصله‌اش را نداشتیم. حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشتیم. چرا نمی‌گذاشتند به حال خودم بمونم؟ چرا هر روز دوره‌ام می‌کردند و به نوعی باعث آزارم می‌شدند؟ خاله فروزان باز هم شروع کرد اما این مرتبه آرامتر. بلند شد او مد کنارم نشست دستم را میان دستانش گرفت و گفت: تو با کی سر لج داری دختر، هان؟

این سؤالی بود که بارها ازم پرسیده بودند و من بی‌حوصله و خسته جواب دادم: با بخت سیاهم، با اقبالم، با خودم، می‌فهمین؟

خاله فروزان باز برافروخته شد و گفت: همیشه همینو می‌گی. کدوم بخت سیاه؟ کدوم اقبال؟ همون بختی که خودت دستی دستی سیاهش کردی؟ همون اقبالی که فقط تو اونو بد می‌بینی؟ تو دختر خیره سر دیوونه عرصه‌ی زندگی رو به همه تنگ کردی. مگه بخت چند مرتبه در خونه‌ی یک نفر در می‌زنه؟ تازه تو دختر خوش شانسی هستی که بخت برای بار دوم او مده سراغت. اما تو، تو دختر دیوونه باکمال خودخواهی اونو پس می‌زنی. اون دفعه بچه‌گی کردی حالا چی؟ حالا که بچه نیستی پس یقین دارم دیوونه‌ای. نه، نه عزیز من تو خودخواهی. اونو که سالها سد آرامش و آسایش مادرت شدی. که خب زیاد هم مقصر نبودی. اونو می‌شه به قول خودت به پای اقبال گذاشت. اقبالی که با مادرت یار نبود. اما حالا چی؟ حالا که اقبال به تو و اون رو کرده. چرا باورش نداری؟ جواب منو بده مهتاب. با توام چرا مثل مجسمه به من زل زدی؟ فرح سالهاست دکتر رو سر می‌دوونه. چرا؟ به خاطر وجود تو که مثل یک بختک... حرفش را خورد و دیگه ادامه نداد. لحظه‌ای لب‌گزید و با لحنی آرومتر ادامه داد: مهتاب، عزیزم، گلم، قشنگم بیا و دست از لجبازی بردار. عرفان امروز به من زنگ زد و ازم خواست با

به‌نام آنکه جمالی که جمیل است و کریمی که کرم دارد و آن بی‌تا که تا ندارد.

او که از من به من نزدیکتر و از من بر من رحیم‌تر است. همان وجودی که وجودم ازوست و اگر نفسی هست برای رضای اوست، اگر توفیق حاصل گردد. او که یادش انگیزه زیستن است و صفای دل عاشق. دل آرام گیرد با او و روح سرکش رام شود با یاد او. دست می‌نهم در دستش و خواهانیم که رهنمایمان باشد و در همه حال و چراغی نمی‌یغرزد در آن راهی که به خواست او گام می‌نهم. چه اگر به بیراهه گام نهادیم سیر قهقرایی طی خواهد شد و باید ناظر نزول آدمیت بود. پس کریما نگذار شرمنده درگاهت باشیم.

آمین

تو حرف بزمن شاید سر عقل بیایی. مهتاب، مهتاب چرا این طوری شدی؟ چرا رنگت پریده؟ عزیزم جواب منو بده.

خاله فروزان دستپاچه چند مرتبه پیاپی به صورتم نواخت و من دیگر هیچ نفهمیدم.

صدای اذان از دوردستها به گوش می‌رسید. چشم باز کردم توی اتاق خودم و روی تختم بودم. کی آمده بودم؟ چه کسی منو آورده بود؟ به یاد نداشتم. پنجره باز بود. نسیم سحری پوست صورتم رو نوازش می‌داد. در آن سکوت نیمه شب صدای گوش‌نواز اذان که تا اعماق جان نفوذ می‌کرد حال و هوای عرفانی... وای عرفان! با تو چه کنم عرفان؟ خدایا دارم دیوونه می‌شم. نام عرفان و یاد اون داره دیوونه‌ام می‌کنه. چند روزه که مدام میرم جلو آینه و مثل دیوونه‌ها با خیالش صحبت می‌کنم. بارها حرف دلم رو بهش زدم. توی آینه به چشماش زل زدم و لب باز کردم، اما تا او مدم حرف آخر رو بزمن، تا او مدم بهش بگم که با پیشنهادش موافقم، چشمم افتاده به یک جفت چشم پر آب که نگاهش رو ازم می‌دزده. همون چشایی که غم توش خونه کرده و منتظر یک تلنگره که دیگ احساسش رو به جوش بیاره و سرریز بشه. چشای خودم که داره خودمو به آتیش می‌کشه، که نگاهش شده سراسر درد و ماتم. نگاهی که وجودم رو مسخر کرده و اجازه نمی‌ده به عرفان جواب بدم و هم خودمو راحت کنم هم خونواده‌ام رو. ای بخت سیاه با من چه کردی؟ یقه‌ی تورو بگیرم یا خودم رو؟ کی مقصره؟ ببین چی به سرم آوردی؟ به چشم نگاه کن ببین به چه روزی در اوملندا! همون چشایی که یک روز سرشار بود از برق شیطنت. برقی که گاهی خودم می‌رمیدم ازش. اون برقی که ورد زبون خاله فروزان بود و می‌گفت یه برقی تو چشای مهتابه که تو چشم هیچکس ندیدم. خانم جان می‌گفت فضولیه. دایی فربد می‌گفت کنجکاویه. مامان می‌گفت شرارته و خودم معتقد بودم شادی و شیطنت دخترانه‌اس، عشق و امید به زندگیه، شور جوانیه. حالا کو اون چشای رقصان و بی‌قرار؟ پس چرا این تصویر شاد و خندان زیر هاله‌ی خاکستری غم فرو رفته؟ حالا دیگه هر وقت جلو آینه می‌ایستم نگاهم رو از خودم هم می‌دزدم. چرا؟

خب معلومه، چون دارم گریه می‌کنم. آره خدای خوبم می‌بینی که دارم گریه می‌کنم. پیش از این گریه‌هام از ترسی کودکانه بود و اینک، درده و ماتم. خانم جان همیشه می‌گفت پشت خنده‌ی مستانه یک گریه‌ی قلمبه خوابیده.

دست بردم اشکم رو ستردم. خسته‌ام. خسته از همه، از روزگار، از خودم، از بخت ناخوشم، همون که همه به خوشی باورش دارند و مدام دوره‌ام می‌کنند که چرا پشت پا بهش می‌زنم اون هم برای مرتبه‌ی دوم! اما خدا جونم تو خوب می‌دونی که من هنوز هم باور ندارم که دفعه‌ی پیش بخت یار من بوده! اصلاً مگه اقبال جایی هم توی سرنوشت من داشته؟ بنده‌ی ناسپاسی نیستم قربون خدای خوبم هم میرم هزار بار. خداجونم، هر چی که مقدرم کردی پذیرفتم. اما حرف دلم رو با تو یکی که باید بزمن. مگه نه؟ اون چیزی که اطرافیانم اسمش رواقبال می‌گذارند من ترحم گذاشتم. همون که اکثر قریب به اتفاق مردم رو فراری میده و من یکی رو بیشتر. چرا که سایه‌ی پر مهر پدر و دست نوازشگرش رو هیچ وقت روی سرم احساس نکردم. هر کس از گرد راه رسید از سر مهر و شاید دلسوزی دستی به سرم کشید اما تو خوب واقفی خدا جون که هزار دست کار یک دست رو نمی‌کنه و هیچ‌کس با تمام محبتش نتونست جای خالی پدر رو برام پر کنه. خدایا تو از هر کسی بهتر می‌دونی که بچه‌های یتیم دلی نازکتر از شیشه و لرزوتر از حباب دارند. تمام نعمتهای دنیا نمی‌تونه خلاء زندگیشون رو پر کنه. عقده‌ی تنهایی همیشه با من بوده و هست. اگر چه دختر شاد و شنگولی بودم و عظمت غم رو کتمان می‌کردم اما این کمبود همیشه باهام بوده و من سعی می‌کردم دردم رو لا به لای لودگی‌هام مخفی کنم. شاید هیچ کدوم از اطرافیانم این احساس تلخ بی‌پدری که تا اعماق جانم ریشه دوانیده بود رو درک نکرد، چرا که چون دیگ بی‌پدران سر در گریبانم نبردم، ناله سر ندادم، شکوه نکردم. گفتم و خندیدم و مسخرگی کردم. انگار نه انگار که غمی جانکاه آزارم میده. انگار که دنیا تا بوده و هست به کام لا اقل من یکی چون شهد شیرینه. خدایا گر چه نه پدری داشتم و نه خواهر و برادری که درد تنهایی‌ام رو با اونا تقسیم کنم و نه مادری در جایگاه مادرانه. گرچه خیلی دلسوز و نگران، اما من خوب می‌فهمیدم که خود

دردی جانکاه در سینه داره که لا به لای مشغله‌ی زندگی پنهانش می‌کنه. لیکن خدایا اگر این نعمات طبیعی رو به من ندادی به جای اون دلی دادی به وسعت دریا. دلی پاک و شفاف هم چون آینه. و حق عاشق شدن رو. دادی یا ندادی؟ مگر تو خودت حق عاشق شدن به نوع بشر اعطا نکردی؟ آیا ما بندگانت حق نداریم دوست بداریم؟ و تو می‌دونی که من با تمام وجودم عاشق شدم. تمام سلولهای تنم، تمامی وجودم، روحم و جسمم چقدر اونو می‌خواست و چه زجری کشیدم من که اونو در اختیار داشتم، حق طبیعی خودم بود و بهره نبردم ازش، و خودم رو از دسترسش دور نگه داشتم. من و اون زیر یک سقف و گرچه نزدیک هم، لیک از هم دور بودیم. درست مثل دو خط موازی. می‌دونی چرا خدا جون؟ چون تو خودت به بندگانت عزت نفس دادی. تو به اونا غرور دادی. اون غروری که بهشون شخصیت بده، نه این که بادشون کنه. همون خصلتی که سبب می‌شه بی‌جهت و به جبر سر تسلیم فرود نیاریم. من هم عزت نفس داشتم. و تو خوب می‌دونی که چقدر دوستش داشتم و هنوز هم دارم. حالا خدای خوبم تو که عادل‌ترینی، قضاوت کن آیا دوست داری بندهات خوار و ذلیل بشه اونم در راه دلدادگی؟ این پسندیده بود که عمری چون یوغ به گردن اون عزیزی درآویزم که از سر جوونمردی دستم رو گرفت و خواست همراهم باشه. من عاشقش بودم اما آیا اونم بود؟ نه. هر کس ندونه تو که خوب به اسرار دل بندگانت واقفی و می‌دونی که نه. اون یک جوانمرد بود اما عاشق نبود گرچه ادعا می‌کرد دوستم داره. اما این حربه‌ای بود واسه نگه داشتن من. این دلیلی بود واسه رادمنشی‌اش. و من نخواستم اون رادمرد زندگی‌اش رو فدای من کنه. زندگی رو آگه باختی دیگه نمی‌تونی به دست بیاری و من راضی نبودم عشقم، عزیزم، نفسم، زندگی و جوانی‌اش رو به پای من بریزه از سر جوونمردی. من به اون حق میدادم که عاشق باشه و طعم شیرین اونو بچشه. هنوز هم میدم. خوشحالم که یک مرتبه توی تمام زندگی‌ام تونستم تصمیمی عاقلانه بگیرم گرچه این میان بازنده بودم. گرچه این تصمیم به نفع خودم نبود. اما چه باک؟ من که زندگی‌ام رو باختم. این هم سزای بچه‌گی هام بود و ساده دلی‌ام. من خیلی دیر بزرگ شدم. همیشه فکر

می‌کردم دنیا یک صفحه کاغذ سفید واسه نقاشیه که آگه از طرحم راضی نبودم می‌تونم پاکش کنم و از اول طرحی نو بزنم. غافل از اینکه طرح زندگی بر دل کاغذ عمرت نقش می‌بنده و پاک شدنی نیست. کودکانه قلم به دستم گرفته بودم و بدون تامل خطوطی درهم و برهم رسم می‌کردم و تا اوادم بفهمم چه نقشی بر کاغذ سرنوشتم زدم که وقت نقاشی تموم شده بود و اسمم پایین کاغذ بهم دهن کجی میکرد. کاش می‌تونستم به عقب برگردم و به دور از احساس بچه‌گی و به دور از لیج بازی کودکانه و غرور بی‌جا برای زندگی‌ام تصمیم بگیرم.

آخ عرفان دوستت دارم می‌فهمی؟ بارها نزد تو اعتراف کردم که دوستت دارم اما نه اون طوری که لازمه‌ی یک زندگی شیرین باشه. تو هیچ وقت نخواستی بفهمی که این دوست داشتن از کدوم جنسه. شاید هم به همون بسنده کردی و دل خوش داشتی. چرا اصرار داری بی‌جهت بهش رنگ عشق بزنی؟ باور کن دنیا اون طورکه من و تو فکر می‌کنیم صفحه‌ی نقاشی نیست. همه چیز رو نمی‌شه به دلخواه نقش زد. ما نمی‌تونیم واقعیت‌های تیره‌ی زندگی رو با رنگ‌های الوان رویاهامون به نفع خودمون تغییر بدیم. می‌دونم که احساس تو همون عشق پاک و آسمانیه که به من داری. می‌دونم عشق تو مقدسه. اما من چه کنم که چیزی به نام عشق در چنته ندارم که به پات بریزم! من درون خودم رو جستم به دنبال عشقی برای تو، اما نیافتم. عشق برای من قطعه‌ای از یک پازل در هم و پیچیده بود که تا به چنگش گرفتم دیدم پازل زندگی رو از دست دادم. عرفان کاش می‌فهمیدی که چقدر عاشقش هستم! تو از من خواستی حالا که به عشقم پشت کردم به تو رو کنم فقط به این دلیل که دوستت دارم و برام عزیزی. عرفان جان مگر هر دوست داشتنی به عشق ختم می‌شه؟ بهت گفتم، گفتم شاید و امیدواری. گفتم با اون چه کنم که یادش هنوز عذابم می‌ده. گفتم توی خیالت باشه شاید فراموشش کردی. گفتم آگه نکردم چی؟ اطمینان دادی عشقی که نثارم می‌کنی یاد اونو کمرنگ می‌کنه. گفتم این خیانت به تو. گفتم چون خودم واقفم خیانت نیست و باز اطمینان دادی که با عشقت یاد اونو از توی ذهنم پاک می‌کنی. اما تو نمی‌دونی که عشق او، یاد او و خاطرات او توی وجودم نقش

بسته و هیچ قدرتی قادر به پاک کردنش نیست. چطور به تو بفهمونم که تمامی وجودم اونو می طلبه و دلتنگ اون نگاه پر غرور و مردانه اش! اون نگاه زلال، اون نگاه پر از تمسخر. اون نگاه مهربان و نگران، نگاهی که همیشه پر از حرف و حدیث بود. ای خدا سرم باد کرده و الانه که بترکه. خداوندا یادآوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته آتش به جانم می اندازه. گر گرفتم. دلم خیلی هواشو کرده. هر روز هوای دلم همینه، امروز بیشتر. اما باید بچنگم با نفسم. دیگه این ضجه ها و ناله ها دردی رو دوا نمی کنه. دیگه خیلی دیر شده. حداقل وجود سارا تایید محکمیه واسه این که دیگه دیر شده. شاید اگر سارا نبود خدا جون التماس می کردم که ما رو دوباره به هم برسونی چون خودت می بینی که جونم داره به لبم می رسه. آره خدای خوبم شاید اگر سارا نبود به قیمت زیر پا گذاشتن این غرور لعنتی که گاه راه نفس آدم رو می گیره و بایدهارو تبدیل به نباید می کنه اونو از تو طلب می کردم. اون نگاه سراسر عشق و اون وجود باگذشت و مردونه رو که امروز متعلقه به مادر سارا. همون وجودی که روزی نزدیکترین فرد زندگی ام بود و من قدرش رو ندونسم.

اکنون می دونم که چنین حقی ندارم. او اینک زندگی خودش رو داره. سارا داره و همسری خوشبخت که نمی دونم کیه و نمی خوام که بدونم. بله حسودم. نه تنها خجل نیستم بلکه به این خصلت می بالم. گر چه حسادت نزد تو خدا جون نکوهیده اس. اما من معتقدم حسادت تنها خصلت پسندیده ایه که چون در وجود زنی ریشه کرد باعث می شه با همه ی نیرو و توان پایه های زندگی اش رو با چنگ و دندون نگه داره. اما متاسفانه زمانی در وجود من ریشه گرفته که پایه ی زندگی رو از کف دادم.

خدایا خودت می دونی که من زیاد هم مقصر نبودم. سرنوشت به قدری سریع برام رقم خورد که حتی فرصت نشد بفهمم عشق بود یا ترحم که دامنم زندگیم رو گرفت! نفهمیدم اعترافاتش برای دوست داشتنم بازی با کلمات بود از سر جوانمردی یا حسی بود که از اعماق وجودش نشات می گرفت! و من وقتی پی بردم باید تعمق می کردم که زمان رو برای هر تفکر و تعمقی از دست داده

بودم.

هوا روشن شده بود. به در و دیوار اتاق نگاه کردم سراسر پر بود از تصاویر زیبایی که از چهره ی جذابش ترسیم کرده بودم. با این همه تبحری که در نقاشی پیدا کرده ام هیچ وقت نتونستم اون برق نگاه رقصانش رو که برای اولین مرتبه منو در همون عالم کودکی اسیر خودش کرد رسم کنم. اون برق نگاه همون روز روحم رو مسخر کرد و قلبم رو به آتیش کشوند اما من ابله اونقدر بچه بودم که نفهمیدم چه به سرم اومده!

یاد خاطرات شیرینش و یاد مهر و محبتش چنگ به دلم می زنه. هنوز پژواک صدایش توی گوشمه. وقتی که از سر جبر دعوام می کرد و سرم داد می کشید. آخه من با اون همه کم محلی و سردی به حد نهایت دیوونه اش می کردم. یادم میاد که وقتی سرم داد می کشید رگ وسط پیشانی اش برجسته می شد رگهای گردنش هم. و من دلم ضعف می کرد که به پاش بیفتم و ازش هزار بار عذر بخوام و بگم که می میرم براش و دوستش دارم. دلم می خواست دستهای مردونه اش رو بگیرم روی قلبم بذارم تا تاپ تاپ عاشقانه اش رو احساس کنه و اینقدر از عشق و محبت گدایی نکنه. دلم می خواست توی سینه ی ستبرش مجاله بشم و زار بزوم تا بفهمه وجودم رو چه سان به آتیش کشونده. اما مبارزه می کردم تا پی به سر درونم نبره. می خواستم از بند خودم رهانش کنم. خدایا هر کی ندونه تو یکی خوب می دونی که دلم چقدر خونه! حالا من با این قلب به خون نشسته چطور می تونم قدم به زندگی عرفان بگذارم؟ عرفان از من جواب می خواد. حتی دست به دامن خاله فروزان شده. مدتهاست که منو تحت فشار گذاشته. اون مدتهاست که منو می خواد و من می دونم که با تمام وجودش عاشقمه. بارها بهش گفتم که دوستش دارم اما عاشقتش نیستم. آخه یک دل چند مرتبه حق عاشقی داره؟ عشق اگه رنگ عوض کرد عشق نیست هوسه، سازشه با زندگی. که حاصلی نداره به جز افسردگی. همونی که گریبان اغلب زنان رو گرفته. بارها به عرفان گفتم قلبی عاشق ندارم تقدیمش کنم. گفتم توی قلب من فقط محبته و اون به همین بسنده کرده و من بیزارم از چنین زندگی ای. من که با طعم

حرفش رو خورد پشت به من و رو به دیوار کرد و مشت بر آن کوبید. چقدر ازش میترسیدم. انگار دیوونه شده بود. برافروخته بود و می لرزید. باز برگشت و به طرفم هجوم آورد. ترسیدم، یک گام به عقب برداشتم و رومو اون طرف کردم. با غیظ صورتم رو چرخوند و گفت: به چشم نگاه کن. مگه نه این که حرف دل آدما توی چشاشونه؟ پس بیا توی چشای هم نگاه کنیم و حرف دلمون رو بزنیم. و من سر به زیر انداختم. می ترسیدم لو برم و اون پی ببره که چقدر خواهانش هستم. محکم سرم رو بالاگرفت و داد زد: به چشم نگاه کن دختر خیره سر. من باز با لجاجت چشم رو پایین انداختم. نقطه ضعفش دستم اومده بود. دوست نداشتم کسی رخ ازش بگیره. به شدت تکونم داد و فریاد کشید و خواست بهش نگاه کنم و بگم که دوستش دارم. اون فقط همین یک جمله رو می خواست بشنوه. یک جمله‌ی ساده‌ی دوستت دارم رو. از من که زن قانونی اش بودم. و من لب فرو بسته بودم از سر لجاجت. ازم خواست که حداقل عشق اونو باور کنم و من نخواستم که باور کنم. اما او چی؟ نتونست یا نخواست بفهمه که من حاضر بودم براش بمیرم. شاید هم من مقصر بودم که بهش میدان موشکافی نمی دادم. من هنرپیشه‌ی خوبی بودم و تونستم نقشم رو خوب ایفا کنم و اون طی مدت کوتاهی که با هم زیر یک سقف زندگی کردیم نتونست پی به راز درونم ببره. گرچه خیلی تلاش کرد اما من بهش مجال نزدیک شدن به خودم رو ندادم و مصرانه اونو از خودم روندم. اون روز هم همین طور. هنوز احساس می کنم شونه‌های ظریفم زیر فشار انگشتاش داره خرد می شه. داشت تکونم می داد و می خواست که بگم دوستش دارم و اگه من بخوام می تونیم در کنار هم بهترین زندگی رو داشته باشیم. اما من احمق سرش داد کشیدم: ازت متنفرم. همیشه بودم و حالا که مثل خرچنگ به من و زندگی ام چسبیدی بیشتر.

خدایا کاش همون روز منو می کشتی تا امروز و هر روز با یادآوری اون لحظه‌ها هر دم پرپر نزنم. اینه سزای حماقتم، سزای لج بازیهام و می دونم که محقم.

هنوز صدایش توی گوشم زنگ می زنه: دروغ می گی. چشاش برق می زد.

شیرین عشق آشنا شدم طعم شیرینی که هنوز یادآوری اش رمق به دست و پام میاره چطور می تونم سازش کنم و مدارا؟ اما این عشق با همه‌ی قدرتش هنوز کورم نکرده و من می تونم ببینم و بفهمم که اطرافیانم رو به ستوه آوردم. خاله فروزان گفت که مامان فرح، دکتر رو سر می دوونه. مامان هم سالهاست اسیر دست منه. می خواد باقی عمرش رو با دکتر قسمت کنه و من سد راهش شدم. از خودم بدم اومده. نباید اینقدر خودخواهانه چون اختاپوس روی زندگی مامان بیفتم. باید یک فکری برای تنهایی ام بکنم. کمترین اثرش آسایش خیال عزیزانمه. مامان اونقدر فداکار و از خود گذشته‌اس که تا منو به سامان نرسونه واسه خودش فکری نمی کنه. اونم خودش و جوونی اش رو فدای من کرد. اونم اسیر دست سرنوشت نامراد شد. شاید امروز تکلیفم رو با عرفان روشن کنم. بارها این تصمیم رو گرفتم اما باز موکولش کردم به روزی دیگه. هر روز برق تمنا رو توی چشای عرفان می بینم و زجر می کشم اما نمی دونم چرا باز لب فرو می بندم؟ خب مگه من می تونم اون آخرین روز با هم بودنمون رو فراموش کنم؟ اون روز که با تمام وجودش ضجه زد و ازم خواست که عشقش رو باور کنم اما من با سنگدلی اونو از خودم روندم و به دروغ گفتم که ازش متنفرم. من اون روز زده بودم به سیم آخر. تیشه برداشته بودم تا زنجیر وابستگی مون رو پاره کنم. مستاصل و درمانده مینمود. هیچ وقت حالت چشاش از یادم نمیره و اون برق خشم رو که چون صاعقه‌ای ناگهان از ابر غمگینی که مدت‌ها توی چشای خوشگلش جاخوش کرده بود بر وجودم ساطع شد و به آتشم کشید. خدایا خودت می دونی که سوختم و دم برنیاوردم. عجب هنرپیشه‌ای هستم من!

یاد اون روز فراموش نشدنی همیشه باهامه و مثل پرده‌ی سینما جلو دیدگان خیالم قرار میگیره. و چقدر روشن و شفافه. انگار همین دیروز بود که از اعماق وجودش فریاد زد: چون می خوام بفهمی که دوستت دارم، بفهمی که عاشقتم، چرا نمی خوای بفهمی که من نسبت به تو نه ترحم کردم نه گذشت و نه جوانمردی. من همیشه دوستت داشتم. نمی گم از نگاه اول. نه. از اون نیمه شبی که دیدمت وحشت کردی، یهو دلم لرزید. خواهش می کنم اینو توی اون کله‌ی...

کردم و ادامه دادم: من نمی‌خوام با تو زندگی کنم. اینو باید به کی بگم؟ آهی سنگین از سینه برون داد و گفت: پس چرا حاضر شدی باهام ازدواج کنی؟ سرد و یخ زده جواب دادم: چون مجبور شدم. اون لعنتی منو مجبور کرد. من قصد موندن نداشتم. خیال داشتم اونو بندازم تو دامنت و گورم رو گم کنم. بعد نفسی تازه کردم و گفتم: که شکر خدا خودش به درک واصل شد.

بعد دوباره نگاهش کردم و با لحن ملایم‌تری که نشان از غم درون داشت، گفتم: شاید اگه اون روز توی اون رستوران اون حرفهارو نمی‌زدی که در قبال من مسئولیت داری، امروز خام حرفات می‌شدم و باور می‌کردم که عاشقمی. پس به من حق بده که عشقت رو باور نداشته باشم.

با صدایی نسبتاً بلند که حکایت از استیصالش داشت گفتم: من چطور می‌تونستم اون روز به تو بگم دوستت دارم در حالی که فکر می‌کردم و مطمئن بودم تو هنوز اون نامرد رو دوست داری. من به زمان نیاز داشتم مهتاب. چرا نمی‌خوای درک کنی؟

از یادآوری خاطرات گذشته، بغضی بزرگ و سفت توی گلویم پنجه انداخت. طاقت نیاوردم و گریه کردم و با لحنی ملتسانه گفتم: دست از سرم بردار. تو رو به تمام مقدسات عالم دست از سرم بردار.

رفت پشت پنجره دست به سینه ایستاد آهی کشید و گفت: گریه نکن مهتاب. می‌دونی که طاقت ندارم تو رو به این حال ببینم. اگه من مسبب این همه ناراحتی تو هستم، باشه از سر راهت کنار می‌رم. سپس خم شد کیف قهوه‌ای رو برداشت و گفت خواهش میکنم این آخرین هدیه‌ام رو از خودت دور نکن. بعد با مهربانی ادامه داد: مهتاب یه نگاه به سگکش بنداز. ببین دادم اسمم رو روش حک کنن تا بدونی همون طور که تا این سگک هست اسم من هم باهاش هست، تا من زنده باشم عشق تو هم با من هست و توی روحم و وجودم حک شده. خواهش می‌کنم اگه یک روز، فقط یک روز دلت به یاد من تپید، اونو دستت بگیر. به حرمت دوران کوتاه با هم بودنمون. گرچه من هیچ وقت باور نکردم که با تو بوده باشم. می‌فهمی با تو بودن و بی تو بودن یعنی چی؟ بعد آهی کشید و به طرفم

و من چشمم رو مثل دو گوی یخی به چشاش دوختم و حرفی نزد. نگاه شرربارش رو به چشمم دوخت و گفت: تو دروغ می‌گی مهتاب. واسه همین نمی‌ذارم بری... تو واسه این کارات دلیل داری. اینو خوب می‌دونم. مهتاب تو حق نداری با من این طور رفتار کنی.

راست بود. دروغ می‌گفتم. ازش متنفر نبودم براش پرپر می‌زدم. ای خدا اون روز و دگر روزها من بودم که این چنین خوب نقشم رو ایفا می‌کردم؟ سرم رو به زیر انداختم تا ناظر التماس بی‌حدش نباشم. فریاد زد: سرت رو بالا بگیر احمق کوچولو به من نگاه کن... گفتم به من نگاه کن. پس چرا نگاه نمی‌کنی هان؟ می‌ترسی؟ چون می‌دونی چشمت یه چیز دیگه می‌گن؟ جواب منو بده. فقط بگو دوستم داری. بگو که عشق منو باور داری.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: تو دیوونه‌ای. چرا بی‌جهت اصرار داری کنارت بمونم؟

دست زیر چونه‌ام برد نگاهش رو به نگاهم گره زد و درمانده گفتم: چون دوستت دارم دیوونه‌ی احمق. محکم تکونم داد و تکرار کرد: می‌فهمی کوچولوی ابله می‌فهمی؟

من هم با غیظ خودم را از قید پنجه‌هایش رهانیدم و داد کشیدم: دروغه دروغه. بعد به طرف پنجره رفتم پشت بدو کردم و گفتم: تا کی می‌خوای خودت رو هلاک من نشون بدی؟ نترس، اونقدرام بدبخت نیستم که توی این شهر درندشت درمونده و سرخورده بمونم. بعد برگشتم زل زدم تو چشاش و صدامو به گلویم انداختم: دیگه بازی بسه. نمی‌خوام ادای جوونای عاشق رو دربیاری. لازم نکرده هر روز به طریقی رنگم کنی. من این هدیه رو هم ازت قبول نمی‌کنم. از تو و این همه هدیه‌ها حالم به هم می‌خوره. ازت متنفرم. هم از تو هم از این کیف لعنتی. دیگه تمومش کن.

به طرفم آمد بازوانم را میان دستانش گرفت و گفت: پس چطور ثابت کنم که دوستت دارم نه از سر ترحم؟ مهتاب به خدا دوستت دارم همیشه داشتم.

رخ برگرفتم چشم به دیوار دوختم و گفتم: از جلو چشم دور شو. باز نگاهش

زندگی نویی بنا کرد؟ مگه نگفت می مونه تا تو بزرگ بشی؟ حالا مونده به پات؟ سارا رو ندیدی؟ سارا، اون دختر خوشگل و نازنین رو؟ وای که چقدر این سارا ملوسه! یعنی مادرش هم همین قدر قشنگ و ملوسه؟ حتم دارم اونقدر زیبا و دلنشین بوده که تونسته منو و عهدش رو فراموش کنه! کدوم عهد؟ خب خودش گفت که می مونم تا تو بزرگ شی. اما نموند. یعنی حالا در کنار مادر سارا خوشبخته؟ به همین راحتی منو فراموش کرد؟ مگه ادعا نمی کرد که عشقش از وجودش نشات می گیره و نه از سر دلسوزی؟ پس حق با من بود. اون فقط در برابر من احساس مسئولیت می کرد. چه خوب شد که رهانیدمش. وای سرم داره می ترکه. همه چیز دروغ بود. اون خواهشها و تمناها، اون همه هدایا، اون همه ابراز عشق و شیدایی همه و همه دروغ بود. از اینکه زن خلق شده ام اصلاً راضی نیستم مردها همه سر و ته یک کرباسند. خداوندا از تو ممنونم که سارا رو به نوعی وارد زندگی من کردی. این دختر شیرین و دوست داشتنی گرچه وسیله ای بود برای پیدا کردن عشقم اما خود ندانسته باعث شد از عشق جاودانه ام فاصله بگیرم و باور کنم که عشق یک طرفه پوشالی و پوچه و حاصلی نداره جز پریشانی. عشقی که طی این سالها هم چون آتش زیر خاکستر آرام آرام به قلبم گرما می بخشید. خونی اگر در عروقم جریان داشت از گرمای همین آتش بنشسته زیر خاکستر بود. اما سارا به من فهموند که وقت اون رسیده این آتش را خاموش کنم. و من امروز تصمیم قطعی گرفتم که همین کار رو بکنم. می روم تا خاکسترش رو هم به باد بدم و خودم رو از این ذلت برهانم. بهتره به عرفان فکر کنم. خدایا کمک کن. یعنی من می تونم در کنار عرفان احساس خوشبختی کنم؟ خدای خوبم خودت کمک کن تا این عشقی که تمام تار و پودم رو در بر گرفته از یاد ببرم. تو خود واقفی که بدون کمک تو قادر نیستم اونو فراموش کنم. تو ناظری که من چه سان به سارا دل بستم. چرا؟ چون واقفم سارا پاره ی تن عزیزترین فرد زندگی منه، جزئی از وجود اونه و من همه روزه با چه لذتی سارا رو به خودم می فشارم و می بویم. در عجبم از این همه وفاداری زن! حالا دیگه مامان فرح، می فهمم و بهش حق می دم. اونم سالهای جوونی و

آمده ادامه داد: یعنی با تمام وجود زجر کشیدن. دست به زیر چانه ام برد نگاهش رو دوخت به نگاهم و گفت: بالاخره اون روز میاد که تو احمق کوچولو هم بزرگ بشی و دست از لجاجت بچه گانه ات برداری و من منتظر می شینم تا اون روز بیاد. فقط امیدوارم اون روز موقعی برسه که من فرصت داشته باشم همه ی هستی ام رو به پات بریزم. بعد لبخندی از سر درد زد و گفت: از امروز قول می دم اون روزی که تو از من متنفر نباشی رو جشن بگیرم. و با ملایمت اما از سر درد به روم لبخند زد. ای خدا لبخندش هم شیرینه! خدایا چه آفریدی! دلم می خواست کنارش بمونم و تا قیام قیامت توی چشای جذابش زل بزنم. نگاه سراسر غمش آروم بود و من هر آن در نی نی چشاش غرق و از خود بیخود می شدم. اما مبارزه کردم و لبخندی استهزا آمیز زدم و گفتم: تو از من هم، بچه تری و هم احمق تر. اونقدر احمق که نتونستی بفهمی توی زندگی من جای برادر نداشته ام بودی، همین.

آتشش زدم. کیف چرم رو با غیظ روی زمین کوبید و رفت. رفت برای همیشه و من موندم با سینه ای چون کوره سوزان! که خود کرده را تدبیر چیست؟ به پهنای صورتم اشک می ریزم اما چه فایده که آن روزها را برگشتی نیست. حلاوت زندگی ام رو با دستان خودم به زهر اندوادم و هنوز نمی دونم نادم باشم یا نباشم! با حسرت به انگشت دست چپم نگاه می کنم. حلقه ی ازدواجمان هنوز زینت بخش انگشتمه و دلم نیامده لحظه ای اونو از خودم جدا کنم. این حلقه جزئی از وجودم شده و من به هیچ قیمت اونو از خودم جدا نمی کنم. نه، نه حتی حلقه ی عرفان نباید جایگزین این حلقه بشه. به عرفان می گم. همین امروز می گم. اون باید بدونه که این حلقه به قلبم گرما می ده به دست و پام رمق می ده. می گم که این حلقه منو سرپا نگه داشته و نباید که متوقع باشه اونو از خودم دور کنم. اصلاً لازم نیست عرفان حلقه دستم کنه. بهش می گم انگشتر دستم کنه. یک انگشتر توی دست راستم. هیچ ماجرای توی زندگی نباید این حلقه رو از دستم جدا کنه. این حلقه یادگار اولین و آخرین عشق منه.

ای احمق دیوونه یادگار کدوم عشق؟ عشقی که وفا نداشت به تو؟ رفت و

شادابی‌اش رو به حرمت عشقی که به پدرم داشت به پای من ریخت. این اواخر هم دکتر کلافه‌اش کرده. می‌دونم که دست بردار نیست. خاله فروزان مامان رو دوره کرده و از فردای پیری برایش می‌گه. اینه که مامان نرم شده و می‌خواد به دکتر جواب بده. می‌دونم که عاشقش نیست. می‌خواد خودش رو به نوعی تسلیم سرنوشت کنه. داره با روزگار مدارا می‌کنه. مامان یک همراه می‌خواد برای ادامه‌ی زندگی. اما عشقش توی قلبش محفوظه. گاه‌گداری جسته‌گریخته یه چیزایی به خاله فروزان می‌گه و من از گوشه و کنار می‌فهمم.

دلم ضعف کرد. بلند شدم به آشپزخانه رفتم اما چیزی برای خوردن پیدا نکردم. نانها بیات بود و از دهن افتاده بود. یک حبه انگور دهنم گذاشتم و به اتاق برگشتم. لباس پوشیدم و روسری مشکی حاشیه دارم رو روی سر انداختم و همان کیف چرم قهوه‌ای رو از توی کمد برداشتم. کیفی که هر بار دیدنش آتش به جانم می‌زد. رنگ کیف با مانتو شلوار مشکی و روسری حاشیه دارم تناسبی نداشت اما دلم اونو می‌خواست. لاقال همان یک روزی که دلم بی‌نهایت هواشو کرده. گرچه واقعه که ببوده‌اس. در کمد رو بستم و روانه‌ی مؤسسه شدم. از وقتی که دانشگاه رو به اتمام رسونده بودم با عرفان توی مؤسسه‌اش همکاری می‌کردم. رشته‌ی تحصیلی‌ام هم نقاشی بوده و این بر تبجرم افزوده.

وقتی که پا به دفتر مؤسسه گذاشتم عرفان رو دیدم که نگران پای تلفن نشسته و داره شماره‌گیری می‌کنه. با دیدن من گوشی رو گذاشت بلند شد اومد طرفم، پرسید: کجا بودی تا حالا؟

خونسردانه روی مبلی پهن ولو شدم، کیفم رو روی زانوانم نهادم و گفتم چطور؟

پشت میزش نشست و جواب داد: نگران بودم. خیلی دیر کردی. دیروز که می‌رفتی تاکید داشتی امروز زودتر می‌ای. مگه قرار نیست تا آخر همین هفته کار نقاشی سالن رو تموم کنیم.

آرام کیفم رو فشردم و گفتم: چرا دیشب یه مقدار کسالت داشتم.

خودش رو روی میز قدری جلو کشید و گفت: خاله فروزان باهات حرف زد؟

بی‌حوصله بلند شدم کیفم رو روی میز نهادم و گفتم: آره.

عرفان دستش را مشت کرده زیر چانه نهاد و مشتاقانه نگاهم کرد و گفت: خب؟

جواب دادم: به جمالت.

بی‌حوصله بلند شد دستانش را روی میز قرار داد و گفت: هنوزم می‌خوای منو سر بدوونی؟ بگو بدونم مهتاب منظورت چیه از این بازیا؟

به طرف سالن رفتم و گفتم: حالا وقت این حرفا نیست عرفان. باشه موقع خودش با هم صحبت می‌کنیم. می‌بینی که کار دارم.

عرفان یک گام به طرفم برداشت که مانعش شدم و گفتم مگه تو کلاس نداری؟

جواب داد: خیلی مهم نیست.

لبخندی زدم و گفتم: اما کار من برام مهمه.

همان جا که ایستاده بود دست به سینه شد و گفت: همین امروز باید جواب منو بدی. مفهومه؟

خندیدم و گفتم: به خودم که این طوری قول دادم. تو هم بهتره مزاحم کارم نشی.

پرسید: کارت یا افکارت، که هنوز هم باهاشون درگیری؟

سر تکان دادم و گفتم: هر دو با هم. می‌خوام ضمن کارم فکر کنم. مگه تو الان تهدیدم نکردی که امروز آخرین مهلته؟

مهربانانه گفت: من هیچ وقت تو رو تهدید نمی‌کنم. من ازت خواهش کردم دیگه بیشتر از این بازیمن ندی.

چرخیدم. به طرف سالن به راه افتادم و گفتم: منم که گفتم چشم عرفان جان. به طرف سالن می‌رفتم در حالی که می‌دونستم عرفان هنوز همان جا ایستاده و به رفتنم چشم دوخته. همیشه می‌گفت که من عروس خیاله‌هایش بودم و حالا که در واقعیت پیدام کرده از تماشا کردنم سیر نمی‌شه. چه می‌کردم با این همه عشقی که دورادور نارم می‌کرد؟ می‌پذیرفتم؟ جز با کمک خدا قادر نبودم.

حوصله نداشتم براش از حالات درونم بگم. چه فایده از تکرار مکررات؟ افکار مغشوشم به خودم مربوط بود. این من بودم که باید حسابم رو با خودم تسویه می‌کردم تا بتونم به اون جواب بدم. خشک و جدی گفتم: بابت چای ممنون. و خودم رو سرگرم کار نشون دادم. اما عرفان نرفت. همون جا ایستاد به نظاره کردن من. نمی‌دونست که چقدر معذبم می‌کنه. زیر گرمای نگاهش ذوب می‌شدم. سنگینی نگاه مشتاقش خردم می‌کرد. مجنون بود در عصر حاضر شاید، و این همه علاقه‌ی او رنجم می‌داد. فکر کردم اگه عرفان وارد زندگیم نشده بود راحت با درد جانکاهم دست و پنجه نرم می‌کردم. من و سرنوشت و عرفان و نقاشی، مثل کلافهای رنگین یک بلوز کاموایی یک جورایی به هم ارتباط پیدا کردیم. همه چیز از تابستان آن سال شروع شد.

لباس کار پوشیدم و روی چهارپایه قرار گرفتم. من و عرفان با کمک هم مشغول نقاشی بر روی دیوارهای این کلاس بودیم. این کلاس از بقیه‌ی کلاسها بزرگتر و روشن‌تر بود به همین خاطر به این مکان سالن می‌گفتم. تصمیم داشتیم بچه‌های بین سنین شش تا ده سال رو به این مکان انتقال بدیم و کلاسهای کوچکتر رو برای بچه‌های بزرگتر که پای ثابت نقاشی می‌شدند و تعدادشان کمتر بود در نظر گرفته بودیم. هر تابستان بچه‌های کوچکتر بیشتر برای نقاشی ثبت نام می‌کردند تا اوقات فراغتشون پر شود و کلاسهای کوچک جوابگوی ترم تابستانه نبود. به همین خاطر دیوار بین دو کلاس را برداشتیم و با مختصر دست کاری و مرمت کلاسی بزرگ و روشن مهیا کردیم تا با فراغ بال بتونیم از بچه‌های بیشتری ثبت نام به عمل بیاریم. نقاشی بر روی دیوارهای سالن هم فکر من بود و عرفان به خوبی از ایده‌ام استقبال کرد و مسئولیت نقاشی‌اش رو هم به خودم واگذار نمود. می‌دونه که از عهده‌اش برمیام. البته خودش هم در اوقات فراغت کمک می‌کنه. اما مسئولیت اصلی روی دوش منه. از وقتی کار نقاشی بر روی دیوارهای این اتاق رو به عهده‌گرفتم مسئولیت کلاس رو به عرفان واگذار کردم. من معلم نقاشی بچه‌های کوچکتر موسسه هستم. با سارا هم در همین موسسه آشنا شدم.

البته سارا پنج سال بیشتر نداره و کوچکترین بچه‌ی این موسسه‌اس. اما به نقاشی علاقه منده و استعداد خوبی هم داره. سارا دختر ناز و ملوسی که با سکوتش و نگاه غمگینش هر بیننده‌ای رو در نگاه اول مجذوب خودش می‌کنه. چایی تون سرد نشه خانمم.

صدای عرفان مرا از صحرای خیالات که از سحرگاه آن روز در وسعت بیکرانست دست و پا می‌زدم بیرون کشانید. سینی چای رو روی میزی کوچک نهاده و خیره به من ایستاده بود. آهی کشیدم و گفتم: تو کار دیگه‌ای به جز خیره شدن نداری؟ یک گام به جلو برداشت در حالی که گردنش رو، رو به من بالا گرفته بود گفتم: این سوالیه که من می‌خوام از تو بپرسم. این طوری پیش بری کارت حالا حالاها می‌مونه معطل‌ها.

خمارترم کرد. با لذت خودم رو به بالش فشردم که صدای خانم جان تیز و برنده پرده‌ی ظریف خوابم را شکافت: الحق که دست فرید درد نکنه با این خرید کردنش! بلند شو ببین چه طالبی خوبی خریده! مثل قند می‌مونه. هم شیرین هم لطیف.

با چشمان بسته گفتم: اما قندای ما زیره اگه قندای خونوی شما لطیف. خانم جان با نی قلیان ضربه‌ای به پشتم زد و گفت: حالا که بیداری روی خوبت رو از ما کن.

بلند شدم چهارزانو نشستم بالشم رو، روی پا گرفته خودم رو روش انداختم و گفتم: بفرمایید اینم از روی خوب ما.

خانم جان در حالی که نی قلیانش رو گوشه‌ی لبان باریکش می‌فشرد نگاهی به صورتم کرد و گفت: پناه بر خدا اینه روی خوبت؟ وای به روی بدت! یک قاچ طالبی برداشته گاز زد و در همان حال گفتم: چشه؟ خانم جان با حیرت نگاهم کرد و گفت: کی تو خواب کتکت زده ننه؟ موهاشو نگا! چشاشو ببین! والله منم شیش ساعت می‌کپیدم الانه بادکنک بودم. چنگالم رو توی کاسه گذاشتم و گفتم: اولندش که ربطی به خواب نداره و بنده مادرزادم...

خانم جان با تعجب گفت: نه که ما پدرزادیم تو مادرزادی! گفتم: منظورم این پفک کوپولوی پشت چشمه که به قول دایی فرید کوه نمکم کرده. اونم به من چه؟ تقصیر دخترتونه که نوه‌ی بادبادی تحویل تون داده. خانم جان نی قلیانش را پیچ داد محکمش کرد و گفت: به دختر من چه؟ اون باد ارثیه پدریته.

بالشم رو پرت کرده دوباره روش افتادم و گفتم: آهه خانم جان، چرا امروز گیر می‌دین؟ از ننه یا بابا مهم نیست.

مهم اینه که من دختر بانمکی هستم. دایی می‌گه آدم سفید باشه و کوه نمک؟ خب راست می‌گه. نمک توی صورت سبزه‌هاس. این هنر نیست یکی مثل بنده هم سفید باشه و هم بانمک؟ همه معتقدند سفیدا ویرن، شیربرنجند. اما من از

۱

خانم جان شمد رو از روی پاهام کشید و گفت: بلند شو دیگه چقدر می‌خوابی؟ دلم پوسید.

بالشم رو مچاله کرده فشردم و خواب آلوده گفتم: خانم جان یک کم دیگه بخوابم.

خانم جان بازگفت: سیرمونی نداری از خواب؟ ماشا... تو جونت باشه. الانه سه ساعت و نیمه خوابیدی. باد کردی ننه.

جوابی ندادم مبادا خواب نازنینم بپره. پلکهام هنوز سنگین بود. انگار صد سال بود نخوابیدم. خانم جان با نی قلیانش به کف پام خط کشید و گفت: بلند شدی؟

با چشای بسته جواب دادم: افقی آره.

صدای خانم جان رو شنیدم که گفت: به آقای افقی چه کار داری؟ روز نیست گوش اون بنده‌ی خدا سوت نکشه بس که تو و فرُبد حرفش رو می‌زنید.

آقای افقی سوپری محله بود که نامش و حرف و حدیثش ورد زبون ما بود. خانم جان دوباره با نی قلیان به جان کف پام افتاد. قفلکم آمد. اوفی گفتم و پاهام رو زیر شکم مچاله کردم. خانم جان گفت: جون به سر شدم از بس از این اتاق به اون اتاق رفتم. قدرتی خدا تو این خونه آدمیزاد پیدا نمی‌شه با آدم هم‌کلم شه. دل خوش کردم به تو که انبون خوابی.

ای عجب از خانم جان کم خواب من! که نه خواب دارد و نه درک خواب را. صدای قُل قُل قلیانش توی گوشم پیچید. بوی تنباکوی میوه‌ای هم چون معتادان

دولت سرای به قول شما این ارثیه شدم کوه نمک. خانم جان خم شد پنکه خاموش کرد و گفت: خودستایی تموم شد؟ حالا اینارو تو تیلیفون بگی که مستمع نمی بیندت یه چیز. بلند شو، بلند شو، بلند شو بریم بیرون یک مشت آب بپاشیم ایون خنک شه، بعدشم فرش پهن کنیم یک چایی لیوانی با هم بخوریم. تا وقتی که دایبی ات و مادرت بیان شام هم حاضره.

با شست پا دکمه‌ی پنکه رو زدم و گفتم: حالا واسه شام چی داریم؟ خانم جان که دستش را ستون بدن کرده بود تا با کمک آن برخیزد، گفت: کوفته کاری.

خندیدم و پرسیدم: کوفته‌ی کاری یا کوفت کاری؟ خانم جان اخمی کوچولو کرد و گفت: خدا نکنه کوفت کاری. نه ننه کوفته‌ی کاری داریم. دایبی ات هوس کرده بود.

دمر شدم و گفتم: شمام دو تا دست دارین، شیش تای دیگه هم قرض کنید بچسبونید به شکم فندقی فرید جونتون که چیزی از هوساش از قلم نیفته. این دایبی فرید کار دیگه‌ای نداره جز هوس کردن؟ حامله‌اس؟

صدای خانم جان از توی هال آمد که گفت: ای بی حیا! و پس از لختی ادامه داد: واسه همون که شکم بچه‌ام فندقیه می‌خوام زیر دندونش باب دلش باشه. شکم طغاری که مهم نیست با همه چی پر می‌شه. تو هم بهتره به جای بلبل‌ی بلند شی زیر بال من پیرزن رو بگیر. طاقباز شدم یک زانو رو تا کرده میچ پای دیگرم رو روش انداختم و پرسیدم: امروز چند شنبه‌اس خانم جان؟

صدای خانم جان را از آشپزخانه شنیدم که گفت: شنبه‌اس ننه، شنبه. مثل برق گرفته‌ها از جا جهیدم و گفتم: چرا زودتر نگفتید؟ خانم جان که برگشته بود کاسه‌ی طالبی را بردارد متعجب نگاهم کرد و پرسید: چی شد یهو؟

جواب دادم: کلاسم دیر شد. پاک فراموش کرده بودم شنبه‌اس. خانم جان که وا رفته بود نگاهم کرد و پرسید: می‌خوای بری؟

همون طور دست پاچه جواب دادم: آره خانم جان. مامان نگفته بود بهتون؟ خانم جان گلایه آمیز جواب داد: مادرت که قدرتی خدا با آدم حرف نمی‌زنه. زیونشو تو کامش حبس کرده. حالا کلاس چی هست؟ تجدیدیه؟ خندیدم و گفتم: من کی تا حالا تجدید شدم که حالا دفعه‌ی دومش باشه؟ کلاس نقاشیه. دفعه‌ی پیش با دایبی فرید رفتم ثبت نام کردم. نگفته بهتون؟ خانم جان آهی کشید و گفت: نه ننه، انگاری داریم خورد خورد از گردونه خارج می‌شیم. دیگه مارو قابل هم کلومی نمی‌دونند. کارشون اگه لنگ بمونه یا شکمشون خالی، خانم جان رو خوب می‌شناسند. اما وقت صلاح مصلحت و حرف و حدیث، کی خانم جانو می‌شناسه؟

لپ نرمش رو بوسیدم و گفتم: نبینم خانم جان خوشگلم آه بکشه. حتماً فراموش کرده. دایبی که اهل این برنامه‌ها نیست. می‌دونید که چقدر نوکرتونه. خودش همیشه می‌گه.

خانم جان لبخند کم‌رنگی زد و گفت: خدا نکنه. تاج سرم باشه. بعد پشت به من کرد از اتاق بیرون بره و در همون حال گفت: دل خوش کرده بودم این عصریه با نوه‌ام چایی بخورم.

همون طور که لباسم رو عوض می‌کردم، گفتم: زودی برمی‌گردم. کلاسم ساعت هفت و نیم تموم می‌شه. از شیشه تا هفت و نیم. خانم جان نگاهی به ساعت توی هال انداخت و گفت: الانه که ده دقیقه هم از کلاست گذشته.

خودمو توی هال انداختم نگاهی به ساعت دیواری کرده گفتم: آه بازم که ساعت تو اتاق خوابیده. فکر کردم پنج و نیمه. خانم جان که داشت بالاش و شمدم رو توی کمد جا می‌داد گفت: یادت باشه بگم شب فرید قوه شو عوض کنه. خوره‌ی قوه داره این ساعت! گمون کنم خراب شده.

مقابل آینه ایستاده نگاهی به خودم انداختم. با کف دست ابرو هامو صاف کردم موهای پرپشت، نرم و حالت دارم رو با دست پشت سرم دسته کرده باکش پهن بستم و در همون حال گفتم: حالم از هر چی موی نرمه به هم می‌خوره. بند

دولت سرای به قول شما این ارثیه شدم کوه نمک. خانم جان خم شد پنکه خاموش کرد و گفت: خودستایی تموم شد؟ حالا اینارو تو تیلیفون بگی که مستمع نمی بیندت یه چیز. بلند شو، بلند شو، بلند شو بریم بیرون یک مشت آب بپاشیم ایون خنک شه، بعدشم فرش پهن کنیم یک چایی لیوانی با هم بخوریم. تا وقتی که دایبی ات و مادرت بیان شام هم حاضره.

با شست پا دکمه‌ی پنکه رو زدم و گفتم: حالا واسه شام چی داریم؟ خانم جان که دستش را ستون بدن کرده بود تا با کمک آن برخیزد، گفت: کوفته کاری.

خندیدم و پرسیدم: کوفته‌ی کاری یا کوفت کاری؟ خانم جان اخمی کوچولو کرد و گفت: خدا نکنه کوفت کاری. نه ننه کوفته‌ی کاری داریم. دایبی ات هوس کرده بود.

دمر شدم و گفتم: شمام دو تا دست دارین، شیش تای دیگه هم قرض کنید بچسبونید به شکم فندقی فرید جونتون که چیزی از هوساش از قلم نیفته. این دایبی فرید کار دیگه‌ای نداره جز هوس کردن؟ حامله‌اس؟

صدای خانم جان از توی هال آمد که گفت: ای بی حیا! و پس از لختی ادامه داد: واسه همون که شکم بچه‌ام فندقیه می‌خوام زیر دندونش باب دلش باشه. شکم طغاری که مهم نیست با همه چی پر می‌شه. تو هم بهتره به جای بلبل‌ی بلند شی زیر بال من پیرزن رو بگیر. طاقباز شدم یک زانو رو تا کرده میچ پای دیگرم رو روش انداختم و پرسیدم: امروز چند شنبه‌اس خانم جان؟

صدای خانم جان را از آشپزخانه شنیدم که گفت: شنبه‌اس ننه، شنبه. مثل برق گرفته‌ها از جا جهیدم و گفتم: چرا زودتر نگفتید؟ خانم جان که برگشته بود کاسه‌ی طالبی را بردارد متعجب نگاهم کرد و پرسید: چی شد یهو؟

جواب دادم: کلاسم دیر شد. پاک فراموش کرده بودم شنبه‌اس. خانم جان که وا رفته بود نگاهم کرد و پرسید: می‌خوای بری؟

آورد و گفت: بای.

با دست یک بوس برایش فرستادم، در رو پشت سرم بسته شتابان از کوچی پهن و کوتاهمان گذشتم تا با اولین تاکسی خودمو به کلاس نقاشی استاد ارژنگ برسونم. استاد ارژنگ پسرخاله‌ی فرهاد، دوست صمیمی و همکار دایی فرید بود. در حقیقت باعث و بانی ثبت نامم در کلاس نقاشی دایی فرید بود. حالا کاری نداریم که من چندان هم به این هنر ظریف بی‌علاقه نیستم و کم و بیش دستم به قلم می‌چسبه. اما هیچ وقت به فکر دنبال کردنش هم نبودم. تا این که هفته‌ی پیش که دایی فرید خونه‌مون بود و من روی ایوون لمیده به آسمان کم ستاره‌ی شب خیره شده بودم، صحبت از پر کردن اوقات فراغت به میان آمد و دایی فرید از من خواست به جای شکار پشه در این دل تابستان به فکر کاری مفید و یا هنری باشم. من هم بی‌حوصله روی بالشم یکور شده دستم رو ستون سر کردم و گفتم: حالا اومدیم یه خستگی درکنیم اونم بعد از دست و پنجه نرم کردن با اون همه کتاب و دفتر.

خانم جان گفت: نه که خیلی هم می‌خوندی؟ قدرتی خدا یکسر روی کتابات چرت میزدی. تا هم میومدیم حرف بزیم می‌نالیدی از هوای بهار، که خمارت کرده.

طاقباز شدم و گفتم: خودتون همیشه می‌گین هوای بهار خواب میاره و آدمو یه جورایی ملس می‌کنه.

خانم جان یک لیوان چای خوشرنگ مقابل دایی فرید گذاشت و گفت: اون که گفتم مال اوایل بهاره.

میچ پای راستمو روی زانوی چپم نهادم و گفتم: اول و آخرش خواب شیرینه کاری نداریم که خصلت بهاره یا شب امتحان. حالام طوری نشده من که با نمرات خوب قبول شدم شما چه کار دارین که خواب بودم یا بیدار؟

دایی فرید قندی به طرفم پرتاب کرد و گفت: حالا که امتحانات تموم شده و شکر خدا خواب از سر مبارکتون پریده...

خانم جان پرید میان حرف دایی و گفت: درد همینه که نپریده. قدرتی خدا

نمی‌شه یک جا. دایی فرید راست می‌گه موهام مثل موی گربه‌اس. خانم جان من اصلا از شکل خودم راضی نیستم. اینو باید به کی بگم؟ به دختر شما؟ یا به بابام با اون ارثیه‌اش! بابام راست می‌گفت، می‌خواست از رنگ موهاش بهم بده. من از موی سیاه خوشم میاد. مو باید سیاه باشه و سفت. نه اینکه مثل موهای من نرم و وارفته و روشن. باز دست بابام درد نکنه که یک کمی از حالت موهاش برام کنار گذاشته. اگه نه تا حالا از غصه دق کرده بودم. اصلا خانم جان روزی که خوشگلی پخش می‌کردن من کجا بودم که نصیبم نشد؟ خانم جان که سرش توی کمد بود، اونو بیرون آورد و گفت: حکما خواب بودی. بعد در کمد رو بست و گفت: برو ننه خدارو شکر کن تنت سالمه. عیب و علتی نداری. بعدشم کی گفته تو زشتی؟ به قول دایی‌ات کوه نمکی. شکر خدا توی ما زشت نداشتیم و نداریم. مادرت زشت بوده یا پدرت؟ از قدیم گفتن میوه پای درختش می‌افته.

با عجله مانتوی آبی‌ام رو از کمد بیرون آورده، پوشیدم. روسری نحی ریشه دار آبی‌ام رو هم از کشو بیرون کشیده روی سرم مرتب کردم و در حالی که کیفمو روی شانه جا به جا می‌کردم گونه‌ی نرم و سفید خانم جانو بوسیدم و گفتم: دعا کنید استاد گیرنده که دیر رفتم.

خانم جان که دنبالم تا روی ایوان آمده بود، گفت: قدرتی خدا که تو چقدرم حساب میبری! بالا غیرت معلمه رو قورت ندی روز اولی؟ کمتر آتیش بسوزون.

کفشهای آدیداسمو به پا کردم و گفتم: آه خانم جان! شد یک کمی هم از من دفاع کنید؟

خانم جان که دستش رو به نرده گرفته بود تا از پله‌ها پایین بره جواب داد: قدرتی خدا تو احتیاجی به وکیل مدافع نداری.

خندیدم و گفتم: کلاس بالا حرف می‌زنین خانم جان!

ذوق کرد، خندید و گفت: از دایی‌ات یاد گرفتم.

به حالت دو از پله‌ها پایین رفتم و گفتم: فعلا بای. خانم جان دستش را بالا

نصف عمر این دختر به خوابه.

بلند شدم چهارزانو نشستم قدم رو به دهن برده لیوان چای دایی رو سر کشیدم و گفتم: اولندش که خانم جان لطفا دست از پسرپروری بردارین و قدری هم به من بینوا بپردازید. کوش چای من؟

دایی خنده‌ای کرد و گفت: مهم اینه که تو بی چایی نمی مونی. حالا شده به مال مردم خوری، به خودت می رسونی. قندمو گوشه لپم جا داده، رو به خانم جان ادامه دادم: دومندش که نصف عمر همه‌ی بندگان خدا به خوابه.

خانم جان لیوان دیگری زیر شیر سماور برد و گفت: هفت ماهه هم که به دنیا اومدی. بعد رو به دایی کرد و گفت: خانم صبحها تا ساعت یازده خواب جا می‌کنه، ظهر هم ناهار خورده نخورده جلو پنکه ولو می‌شه تا نزدیکای غروب. بعد رو به من نالید: اون از مادر کم حرفت که بود و نبودش تو این خونه یکیه، اینم از تو که سیرمونی نداری از خواب. خدا به داد دل من تنها برسه. خندیدم و گفتم: مامانم که ناز شست خودتونه به من چه؟ دایی فریدگونه‌ی خانم جان کشید و گفت: خودم چاکر خانم جان امریکایی ام هستم.

خانم جان سفید و بور بود. خاله فروزان می‌گفت: خانم جان زمانی واسه خودش فرشته‌ای بوده. عکساشم دیدم. البته سیاه و سفیدن اما گویای زیبایی بی حد خانم جان هستند. پدربزرگ همیشه به خانم جان می‌گفته خانم جان امریکایی. او همیشه خانمش را خانم جان صدا می‌زده و منظورش خانم عزیز و جانس بوده و از همون زمان همه خانم جان رو این طور صدا می‌زدند و فقط دایی فرید بود که گاه و بی‌گاه از لقب امریکایی استفاده می‌کرد. مامان و خاله فروزان هم سفید و بور بودند و دایی فرید سفید و قهوه‌ای. یعنی موهای سرش و ریش و سبیلش قهوه‌ای تیره بود با چشای عسلی و پوستی روشن. اما مامان و خاله فروزان چشای آبی و موهای بور و بی‌حالی داشتند. با این همه خاله فروزان از مامان فرح زیباتر و با نشاط‌تر بود. برق زندگی در نگاهش و چشاش می‌درخشید و گاه دستی به صورتش می‌برد و رنگ و لعابی به آن می‌داد. اما مامان همیشه ساده بود و نگاهش سرد و بی‌روح. خانم جان می‌گفت اون

ضربه‌ای که اول جوونی بهش خورده اونو ماتم زده کرده. و بهش حق می‌داد. آخه مامانم و بابام چهار سال بیشتر با هم زندگی نکردند. و بابام خیلی زود در اثر تصادف به رحمت ایزدی پیوسته و مامان فرح رو در عنفوان جوانی با دختری یک ساله تنها گذاشته. مامان فرح هم برای گم کردن خودش تن به کار داده. شاغل که بوده اما بیشتر غرق در کار شده. مامان یرسه و بیشتر ایامش رو در بیمارستان می‌گذرونه و تنها دل خوشی من بینوا توی زندگی خانم جان و دایی فرید هستند. خانم جان هم به قول خودش آواره و خانه به دوشه. یک پاش خونگی ماست، یک پاش خونگی خودش. بیشتر شبهایی که مامان کشیک داره خانم جان میاد خونگی ما و آگه من دستم برسه سعی می‌کنم بیشتر نگاهش دارم. دایی فرید هم یک پاش سفره یک پاش مغازه. اون و آقا فرهاد با هم شریکند و لباس زنانه از ترکیه وارد می‌کنند. من که می‌گم زنها و دخترای جوون رو سرکیسه می‌کنید. اونم می‌خنده و می‌گه زورمون از این بیشتر نیست. خلاصه یک روز که سرشون خلوت بوده آقا فرهاد به منبر میره و سنگ پسرخاله‌اش رو به سینه می‌زنه و از کلاس نقاشی‌ای که دایر کرده حرف می‌زنه. دایی فرید هم همون شب نشست به خام کردن من تا راضی بشم توی کلاس استاد ارژنگ ثبت نام کنم. من که می‌گم دایی فرید و آقا فرهاد با هم تباری کرده بودند تا استاد ارژنگ به نون و نوایی برسه.

روز ثبت نام موفق به دیدار استاد ارژنگ گل گلاب نشدم. دختری جوون که با روسری شل و آویزون پشت میز نشسته بود دست دراز کرد با اون ناخنهای دراز و رنگی‌اش اسکناسهارو از دست دایی فرید گرفت تند و سریع شمرده سرشون داد تا کشو و اسم منو نوشت و گفت: شنبه دومین جلسه‌ی کلاسه که می‌تونید تشریف بیارید.

با این حساب من یک جلسه عقب بودم که چندان هم مهم نبود. امروز هم نیم ساعت، سه ربعی دیرتر می‌رسیدم که باز هم بی‌خیال. البته اولش یک کمی هول کردم، اما توی راه فکر کردم قرار نیست که طرز ساخت بمب اتم رو یادمون بدن. موشک هم که هوا نمی‌کنند. پس این همه شتاب چرا؟ گامهامو آهسته‌تر

آویخته‌ی زرد و سفید، و صورتی تراشیده و براق، چشمان ریز و جستجوگر و ناآرام. در حالی که این استاد شریف به دور از تصورات واهی بنده جوانی خوش تیپ بود با ظاهری آراسته و قیافه‌ای دلنشین. من محو تماشای ظاهر برازنده‌ی استاد، اونم نمی‌دونم محو کجا و چه چیز من! یک آن با صدای قشنگو قدری مرتعش جناب ارژنگ به خود آمدم که پرسید: فرمایشی داشتید؟ به خود آمده در رو پشت سرم بستم و گفتم: نه.

استاد ارژنگ که همچنان محو من بود، ابروان قهوه‌ای پر و پیوندی‌اش رو بالا داد و پرسید: پس؟

منظورش چی بود از پس؟ نگاهم رو دورتادور کلاس چرخوندم. ده الی دوازده هنرجوی دختر و پسر مبهوت، خیره به من بودند. لبخندی به رویشان زدم و گفتم: سلام. من مهتابم. خوشحالم که از امروز با شما. آه چه جمله‌ی مسخره‌ای! پسرها خوششان آمد و خندیدند. شاید هم مسخره‌ام کردند. دخترها به پیچ افتادند. وجود استاد رو پاک از یاد برده بودم و هنرجویان، به عبارتی دوستان بعد از اینم رو می‌کاویدم. انگار استاد بیچاره باقالی بود که من سوالش رو بی‌جواب گذاشته بودم. دوباره تُن صدای گوش‌نوازش رو شنیدم که گفت: دوشیزه مهتاب؟ لحنش طوری بود که انگار می‌خواست بگه دختره‌ی سر به هوا ما بوق نیستیم، استادیم. دستپاچه نگاهش کردم و گفتم: معذرت می‌خوام استاد. جو کلاس منو گرفت.

لبخند استهزاآمیزی بر لبان پسرک قد بلند و ریشویی که ردیف جلور و اشغال کرده بود، نشست و گفت: جو شمارو گرفت یا شما جو رو گرفتید؟ دوست داشتم برایش دهن کجی کنم و بگم برو به بی‌بی‌جان نیشخند بز. اما به حرمت کلاس فقط توی دلم دهن کجی کردم بعد بی‌تفاوت یکوری شدم و به استاد گفتم: امری دارید استاد؟

استاد هم که نمی‌دونم چرا محو تماشای من شده بود، قدمی به جلو برداشت و گفت: از قرار شما امری دارید. من بینوا که خبر نداشتم اسمم توی لیست هنرجویان نرفته، جواب دادم نه استاد امری نیست.

کردم و با متانت به اون طرف خیابون رفتم. اولندش که بنده پارتی‌ام کلفت بود، گذشته از اون ترسیم چهار تا خط کج و معوج و سرهم بندیشون که نباید این همه جوش و خروش داشته باشه. دیر کردم که کردم. پول دادم یعنی که کلاس اختیاری و عشقی است و هیچ اجباری در کار نبوده و نیست. مگه خانم جان نمی‌گه پول بدی رو سبیل شاه برات نقارخونه راه میندازن. خیلی حرف دارن پولم بدن برم پی کارم. ببینم قراره از کجا نون سق بزنند؟ اصلا آگه چار نفر مثل بنده نباشند، که استاد ارژنگ و امثال اون باید درشون رو تخته بفرمایند و فکر نون کنند که خربزه آبه. با این افکار سوار یک تاکسی خالی شدم. تاکسی درست مقابل در موسسه‌ی ارژنگ که حاشیه‌ی خیابان اصلی قرار داشت پیاده‌ام کرد و پولش‌گرفت و پاشو گذاشت روی گاز. کیفم رو روی شونه جا به جا کردم و بعد از بازرسی اطراف از راه پله‌ای باریک و بلند، بالا رفتم. تابلویی کوچیک با فلش راهنمایی‌ام کرد که به سمت چپ بیچم. از راهروی نسبتاً تاریک که خیلی هم طویل نبود گذشته پشت در تنها اتاق توی راهرو که بسته بود، ایستادم. تابلویی کوچیک به دیوار نصب شده بود و روی اون نام ارژنگ تنها و غریب بدون هیچ پسوند و پیشوندی یا توضیح اضافه‌ای به چشم می‌خورد. یک آن دلم به تنهایی و غریبی نام ارژنگ در آن راهروی نیمه تاریک سوخت اما بعد فکر کردم به من چه؟ شده‌ام دایه‌ی عزیزتر از مادر؟ خود جناب ارژنگ باشی دلش نسوخته و نام بینواشو بلا تکلیف بین زمین و آسمان کاشته رفته پی کاسبی. من چه کاره‌ام این وسط؟ اون قدر توی افکار پوچم غرق بودم که فراموش کردم در بزمن و ناگاه در اتاق رو باز کردم. البته این از خصوصیات ناپسند منه. خاله فروزان می‌گه مگه همه جا ملک باباته که یهو و سرزده وارد می‌شی؟ اما نمی‌دونم چرا به گوشم نیریه که همه جا باید اول در بزمن. ناگهان سرها به طرف در چرخید و چندین جفت چشم متوجه من شد. از جمله چشمان درشت جناب ارژنگ که پشتش به پنجره داده دست به سینه و مودب روبروی در ایستاده بود. ای عجب که چه جوانک مرتب و خوش قیافه‌ای بود این جناب ارژنگ! توی راه اونو مردی کوتاه قد با موهای پریشون و درهم بلوطی تصور کرده بودم با سبیلهایی دراز و

پسرک ریشو پاهای درازش رو انداخت وسط کلاس و با همان نیشخند مخصوص بی بی جاننش گفت: عرضی نیست.

تازه متوجه شدم که چه گفتم. دست راستم رو مشت کرده به طرف لبام بردم و گفتم: ای وای ببخشید استاد. ریشو به بازگفت: اشکالی نداره تقصیر جوه. منم نه گذاشتم و نه برداشتم، گفتم: پس نمکدون کلاس شما یید؟ یادم باشه اگه یه روز خیار داشتم بیام سراغ تون.

پسرها هرهر خندیدند و هر کدوم فراخور جایشان لنگهای درازشان را خش و خش روی کف پوش کشیدند و جنبیدند. ریشو به دم در آورد و گفت: در خدمتیم و من خجالت کشیدم. احساس کردم حرف بدی زدم. استاد ارژنگ هوشی کشید و آرومشان کرد بعد به طرفم آمد و همون طور دست به سینه یک دور حولام چرخید و با دقت سراپامو ورنانداز کرد. منم به متابعت چرخیدم و باز بچه‌ها خندیدند. یکی از بچه‌ها تمسخرآلود گفت: بچرخ تا بچرخیم. خجالت کشیدم که مضحکه شدم! حالا چرا استاد اینطور قد و قامتت رو می‌کاوید، نفهمیدم. استاد که از کار بررسی فارغ شد صاف میخ شد توی چشم و گفت: خوب بود می‌دونستیم شما چرا اینجا هستید!

خواستم بگم استاد شب بخیر! این یعنی طعنه به یه چیزی. مثل ساعت خواب که دیگران به هم می‌گن که یارو چرتش بیره. این اصطلاح ساخته و پرداخته‌ی ذهن دایی فریده که من زیاد ازش استفاده می‌کنم. مستاصل نگاهی به جناب ارژنگ کردم و گفتم: ای وای استادخسته شدم. می‌خوام برم بنشینم.

پرسید: من نباید بدونم شما کی هستید و چرا اینجاییید؟ جواب دادم: گفتم که مهتابم. مهتاب خواهرزاده‌ی دایی فرید، دوست صمیمی آقا فرهاد پسرخاله تون. ریشو به باز مزه ریخت که: با شماره شناسنامه و صادره از؟ یکی دیگه گفت: آدرس منزلت بدید کار تمومه. به طرف صدا برگشتم و پرسیدم: کی بود بچه مرشد شد؟ بعد به حالت قهر به استاد نگاه کردم و گفتم: چه استقبال بی نظیری! امروز رو هیچ وقت یادم نمیره.

ریشو به گفت: خبر داشتیم مورچه سر می‌بریدیم. شرمنده.

استاد با دست امر به سکوتش کرد و خطاب به من گفت: در مورد شما با من صحبت نشده بود.

خواستم بگم وقتی اسکنهای سبز روهاپولی کردی، یه نگاهم به دفترت مینداختی اسم شریفم رو می‌خوندی. نگفتی این پولای بی‌زبون از کجا رفته تو جیبم جا خوش کرده؟ اما اینها رو نگفتم. اینا حرفهای دلم بود. زبونم به کار افتاد که: اما من ثبت نام کردم.

استاد دفترش رو باز کرد نگاهی به اون انداخت و گفت: ولی من اینجا مهتاب نمی‌بینم.

ریشو به زبون باز کرد که: حالا که آفتابه، باشه شب در میاد استاد. باز نوجه‌ها خندیدند. گامی به طرف استاد برداشتم و گفتم: توی دفترتون نیستم، توی کلاس تون، جلو چشاتون که هستم.

استاد که به نظرم مرد خسیس و حساب‌گری است گفت: اطمینان دارید ثبت نام کردید؟ منم زدم به در پررویی و گفتم: اگه منظورتون شهریه اس که واریز شده. استاد قرمز شد. خجالت کشید و دل من خنک شد و گفتم: ابدأ منظورم این نبود. جایگاه هنر از دیدگاه من اونقدر رفیعه که در معاملات جایی نداره.

خواستم بگم آره جون بی‌بی جونت تو گفتمی و مام خر بودیم و باور کردیم. مغز دانکی خوردی مفت و مجانی تو این گرما خودت رو الاف مردم بکنی؟ پس منشی‌ات واسه دل خودش پولها رو با هیجان شمرد و ریخت تو کشو؟ نفس بلند ی حاکمی از خستگی بیرون دادم و گفتم: حالا تکلیف من چیه؟ بمونم یا برم؟ ریشو به گفت: چه قهرو!

غضبناک به طرفش چرخیدم و گفتم: بنده با شما هستم؟

بی تفاوت پاش رو خشی روی کف پوش کشید و گفت: انگار نه.

استاد گفت: رسم این موسسه به راندن هنردوستان نیست. میرم براتون صندلی بیارم.

ای وای! برام جا هم تدارک ندیده بودند. همه‌اش تقصیر اون منشی ناخن پلنگی بود که به جای ضبط و ربط دادن کارها حواسش به ناخنش بود و هی

سوهان بهشون می کشید. اما دروغ چرا؟ خودم دیدم که اسسم رو توی دفتر بزرگه نوشت. خب حتما فراموش کرده توی لیست استاد واردم کنه. دیگه مهم نیست. گذشته‌ها گذشته و ارزش فکر کردن نداره. یادم باشه به دایی فرید بگم که استاد ارژنگ تره هم واسه نام فرهاد خرد نکرد. حتما با هم قهرند. اما به جاش منشی ناخن پلنگی از شنیدن نام فرهاد ذوق کرد و گفت: ظرفیت کلاس تکمیل شده بود اما به خاطر گل روی آقا فرهاد ثبت نام تون می‌کنم. خواستم همون جا بگم کلاس نقاشی هم ظرفیت داره؟ مگه قراره مسائل مهم فیزیکی هسته‌ای رو برامون تفهیم کنند؟ حتما خواسته کلاس کارشون بره بالا. دروغ نگم این منشیه با آقا فرهاد سر و سری داره. توی افکار خودم غرق بودم که استاد با یک صندلی وارد کلاس شد و گفت: دوشیزه مهتاب بفرمایید. ناز شستش که صندلی ام رو نزدیک در کلاس قرار داده بود. راضی شدم. بدین ترتیب هم می‌تونستم تخته و سه پایه رو خوب ببینم هم می‌تونستم استادم رو که خیلی به نظرم مقبول افتاده بود سپر سیاحت نمایم و هم هوای پنجره رو داشته باشم. حُسن دیگرش این بود که می‌تونستم اولین نفری باشم که جیم فنگ می‌شه. توی مدرسه هم همیشه نزدیک در کلاس می‌نشینم تا اگر اوضاع بر وفق مراد نبود و دبیره میل به وراجی داشت از کلاس بزنم به چاک. اما اینجا که حیاط نداره. بزنم به کوچه؟ دیگه چی؟ تازه اینجا که مثل مدرسه شلوغ نیست که بشه جیم شد. استاد هم که شش دانگ خودش و فک و فامیلش رو وقف هنرجوها کرده و از همه بیشتر من. خب حتما تازه واردم داره ارزیابی ام می‌کنه. نگاهش خیلی تیز به نظر میاد. مثل نگاه عقاب می‌مونه.

روی صندلی ام نشستیم، کیفم رو زیر صندلی جا داده به سمت چپ چرخیدم تا با همسایه‌ی دیوار به دیوارم آشنا بشم. اون هم که انگار منتظر بود و داشت بر و بر نگاهم می‌کرد به روم تبسم کرد، یعنی که دارم. تبسمش رو بدون جواب گذاشتم و پرسیدم: سمت چیه؟ جواب داد: غسل. گفتم: منم مهتابم. با همون تبسم سر راه افتاده اش گفت: می‌دونم. ابرو بالا دادم و پرسیدم: رو پیشونی ام نوشته؟ جواب داد: نه. اول که اومدی خودتو فک و فامیلاتو معرفی کردی.

پوزخندی زدم که باز صدای دلنشین استاد توی گوشم پیچید که گفت:

دوشیزه مهتاب چیزی به پایان کلاس نداریم. بهتر نیست به قول خودتون با ما باشید؟

جنیدم و گفتم: بله استاد هستم.

استاد رو به جمع نمود و گفت: همان طور که جلسه‌ی پیش عرض کردم این جلسه تست روان‌شناسی داریم.

شتاب زده پریدم وسط حرفش و گفتم: اما استاد به من گفته بودند اینجا کلاس نقاشیه.

می‌خواید بگید اشتباه اومدم؟

استاد جدی نگاهم کرد و گفت: خیر اشتباهی در کار نیست.

با همون شتاب زدگی گفتم: اما شما گفتید روان‌شناسی.

استاد که حتما زبان درازم کلافه‌اش کرده بود نگاهی به بیرون پنجره انداخت و بعد متوجه من شده گفت: پیداست دخترخانم عجولی هستید. حوصله کنید، عرض می‌کنم. تست روان‌شناسی رنگها به من کمک می‌کنه با خصوصیات اخلاقی و شخصیت هنرجوها و تا حدودی علائق و عاداتشون آشنا بشم. این تست به من کمک می‌کنه تا نقیبی به درون هنرجوهایم بزنم.

استاد رو در نظر گرفته بودم که که یه بیلچه برداشته و افتاده به شکم دختران و پسران کلاس و داره گودشون می‌کنه. داشتم از خنده می‌ترکیدم که استاد با سرفه‌ای متوجه کلاس کرد و ادامه داد: حالا از همه‌ی شما می‌خوام یک برگه‌ی سفید بگذارید روی میزتون و با کمک مداد رنگی هر طرحی و رنگی رو که دوست دارید روش پیاده کنید. منظورم این نیست که نقاشی کنید. طرح با نقش متفاوت. اصلا می‌تونید برگه رو خط خطی یا خالکوبی کنید. هر چیزی که توی ذهن تون میاد بدون تفکر روی برگه‌ی سفید پیاده‌اش کنید و از هر رنگی که خوشتون میاد استفاده کنید. اینجا سلیقه زیاد ملاک نیست. منظورم اینه که دنبال زیبایی طرح نباشید. اون کاری رو بکنید که دلتون می‌گه. بعد کف دو دستش را بالا آورد و گفت: می‌تونید شروع کنید. اینو گفت و خودش پشت میز نشست تا تسلط بیشتری روی هنرجویان داشته باشه. صدایی از کسی در نمی‌آمد. خش

جنیبیدم و به غسل نگاه کردم. باید می‌کاویدمش که ببینم لیاقت همسایگی و دوستی با من رو داره یا نه. غسل دختری بود باریک و بلند با پوستی به رنگ مهتاب. مثل اونایی که جوش می‌زنند و رنگ‌شون یه آن می‌پره. شاید هم روسری و مانتوی سرمه‌ای سفیدی پوستش رو بیشتر جلوه می‌ده. روسری‌اش خوش فرم بود و به طرز قشنگی روی سرش قرار داشت. این خوش فرمی هم از دولت سرای موهای بلند و دم اسبی‌اش بود که بالای سرش رو برآمده کرده بود. حدس می‌زنم موهای صاف و سیخی داشته باشه. مثل خاله فروزان. هیچ تار مویی از زیر روسری‌اش پیدا نبود و صورتش گرد و قشنگ توی قاب روسری قرار گرفته بود. دستانش سفید و تمیز بود با انگشتان کشیده و ناخنهای کشیده اما کوتاه. ناخنهایش رو با ناخنهای خانم پلنگی مقایسه کردم و بیشتر از ناخن بلند چندشم شد. مامان فرح هیچ وقت اجازه نمیده ناخن بلند کنم. خانم جان هم اینقدر از معایب و مضرات ناخن بلند گفته و دایی فرید لقب حیوانی به اون داده که من ناخواسته از ناخن بلند منزجرم. اما ناخنهای غسل فرق داشت. مثل ناخن طوطی کشیده و برجسته بود و من خوشم آمد و هوس کردم که انگشتم مثل غسل باشه. خوشم آمد که همسایه‌ی دیوار به دیوارم دختری متین و تمیزه. غسل با حوصله خطوطی هماهنگ و زیبا ترسیم می‌کرد که بیشترشان انحنای داشت و مثل کاغذ من شلوغ و شلخته نبود. رنگهای انتخابی‌اش هم از روی حوصله و پیرو سلیقه‌ی خاصی بود که نگاه بیننده رو مجذوب می‌نمود. برای لحظه‌ای از کاغذ خودم بدم آمد اما بعد فکر کردم جناب ارژنگ خودشان فرمودند خواهش دل و نه سلیقه. من هم از احساسم فرمان بردم و حق ندارم به سلیقه یا حس دیگران غبطه بخورم. حالا باید ببینم این دکتر رنگ شناسی چه خوابی برامون دیده و چطوری می‌خواد نقب بزنه و بره داخل ما؟ حالا که قراره فالمون رو بگیرند خوبه بدونیم درونمان چه خبره! بدم نیامد که این جوانک خوش صدا کشفم کنه. راستی چرا این مردک این قدر خوش صداس؟ مرغ خوش الحان نباشه در لباس آدمی! باید یک روز بهش بگم که پژواک صدایش طنین خوشی داره. اگه خانم جان بفهمه، می‌گه دختر، قبیحه. اما مگه من می‌تونم یک

خوش کاغذ بود و صدای برداشتن مداد رنگی‌ها از توی جعبه‌ها. من یک نگاه به پشت سر و به جانب چپ که پسرها نشسته بودند انداختم بعد غسل رو نگاه کردم. دیدم کسی به کسی نیست و همه عاشقانه دل به ماموریت محوله سپردند. چه جوانهای فعالی! منتظر بودند بهشان بگند ب سرازیر بشن به بغداد. جناب ارژنگ مرا می‌پایید. حتماً بو برده من زیاد قرار ندارم و یک به پا لازم دارم. اینه که از اولی که او مدم بیشتر میخ شده رو من. بهتر دیدم تا احترامم سر جاشه مشغول شم. خم شدم کاغذی از کیفم برداشته جعبه‌ی مداد رنگی‌ام رو باز کردم و بدون تفکر دست برده مداد بنفش رو برداشتم. خب من عاشق رنگ بنفشم و میان گلها هم عاشق گل بنفشه. حتی دوست داشتم اسمم بنفشه می‌بود. یک مرتبه هم به مامان گفتم چرا اسمم رو بنفشه نگذاشته؟ اونم گفت اسمت سلیقه‌ی بابات بوده. منم نتیجه گرفتم بابام مرد با سلیقه‌ای بوده. خانم جان هم همیشه می‌گه بابات خیلی شیک‌پوش و با سلیقه بوده. و من برای مامانم متاسف شدم که شوهر متشخص و شیک‌پوش رو خیلی زود از دست داده. آنقدر رنگ بنفش به کاغذ زدم تا این که احساس کردم روحم ارضا شده. بعد رنگ زرد عزیزم رو برداشتم و با اون همان کردم که با بنفش کرده بودم و یک شکم سیر خطوط منحنی، زیگزاگ، شکسته، راست و دایره ترسیم نمودم. بعد هم از رنگ نارنجی و گل بهی به مقدار نسبتاً زیاد اما کمتر از بنفش و زرد استفاده کردم. دست آخر مداد قرمز رو برداشتم و روی بنفش رو پوشش دادم. نمی‌دونم چرا! اما کردم. بعد هم در جعبه رو بسته صاف نشستم. دیدم استاد ارژنگ کماکان محو پاییدن منه. نه بابا، بنده اگر هم قرار داشته باشم یک به پا دارم. خواستم بپرسم مگه من شاخ دارم استاد؟ خب حتماً یه چیزی توی وجودم دیده که نشسته به مراقبت و احساس کرده من دختری نیستم که بشه به حال خودش رهانش کرد. خاله فروزان همیشه می‌گه یه چیز بلا تو چشای مهتاب وول می‌خوره. دایی فرید معتقد کنجکاو یه. اما خاله فروزان می‌گه از اولی که مهتاب پا به دنیا گذاشت تو چشاش بود که البته حالا شور جوانی فعال ترش کرده. خانم جان می‌گه فضولیه. حالا باید دید جناب ارژنگ باشی توی دلش چی می‌گه. انگار باید صبر کنیم نقبش رو بزنه بعد.

کشیدم. خواستم بگم نیازی به کلنگ هم نیست چشانتون تا عمق آدامارو سوراخ می‌کنه. سرم رو زیر انداختم. فهمید خجالت کشیدم کاغذ رو روی میز گذاشت و گفت: اسمتون رو ننوشتید. دستم رو بردم توی جعبه‌ی مداد رنگی، که خودکارش رو تعارف کرد و گفت: بفرمایید.

خودکار رو گرفتم، دیدم چه بوی خوشی می‌ده! اونو به دماغم نزدیک کردم، بو کردم و با خنده گفتم: چه بوی خوبی می‌ده استاد! شما به خودکارتون عطر می‌زنید؟

یکی از پسرها گفت: استاد آقان، ادکلن می‌زنند. اونم نه به خودکار، به خودشون.

گردنم رو چرخوندم و گفتم: عطر سمبل بوی خوشه. خوبه که بدونید. بعد به استاد ارژنگ رو کردم و گفتم: بوی خوش به آدما شخصیت می‌ده. نه استاد؟ استاد ارژنگ جواب داد: به ظاهر انسانها بله، اما به وجودشون، رفتار، اعمال و طرز بیانشون شخصیت می‌ده. بعد انگشتش رو روی برگه‌ام نهاد و گفت: اسمتون رو اینجا بنویسید.

خندیدم و گفتم: بله استاد. یعنی که چلیچلی بسه. نه؟

پسرک گفت: چه عجب!

چشامو به جانبش گرد کردم و گفتم: منظور؟

خونسرد جوابمو داد: یک تاییدیه بود.

استاد که می‌خواست به بحث لفظی ما خاتمه بده در حالی که کاغذ رو از زیر دستم می‌کشید رو به بقیه کرد و گفت: چیزی به پایان کلاس نداریم لطفا زودتر تمومش کنید.

پسرک که فکر می‌کرد ریش سفید کلاسه، بلند شد و گفت: من برگه‌ها رو جمع می‌کنم.

همون طور که مشغول جمع آوری برگه‌ها بود صدامو به سرم انداختم و به استاد که پشت میز آرام گرفته و چشم به پنجره داشت گفتم: استاد؟ نگاهش چرخید، دستاش که مشت شده زیر لبانش بود رو از لب جدا کرد و

حرف رو توی دلم نگه دارم؟ تازه به تازه مصرفش می‌کنم. کار بدی هم قرار نیست بکنم. می‌خوام از حسن خدادادی تعریف بکنم و وادارش کنم به شکر نعمت. چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم. ای وای! این دخترکهای بیچاره فکر کردند قراره براشون خواستگار بیاد؟ هر کدوم به طریقی و با وسواسی خاص چهار گوشه‌ی کاغذاشون گل و بلبل کشیده و طیفی از رنگهای شاد و زیبا روی برگه منعکس کرده بودند. حتماً می‌خوان به استاد جوان با زبان بی‌زبانی بگن ما خوش اخلاق و پرحوصله‌ایم، خانه داریم و با سلیقه‌ایم، ال می‌کنیم، بل می‌کنیم. وای که گاهی این همه تزئینات حالم رو به هم می‌زنه. معلوم شد که هیچ کدوم از دخترکان حرف استاد رو آویزه‌ی گوش نکرده و سلیقه رو چاشنی کارشان کرده اند. دستها همه زیر چانه و کله‌ها اندر تفکرات خاص فرو رفته بود. انگشتان دست با حوصله و دقت توی جعبه می‌رفت و روی برگه‌ها حرکت می‌نمود. چرخ می‌زد تا ببینم پسرها چند مرده حلاجند. برگه‌هاشون دیده نمی‌شد فقط حرکات دستشون رو می‌دیدم که مثل خودم شتری بود و پاهای درازشون که بی‌قرار جابه جا می‌شد. کله‌ها می‌جنبید و هوش و حواسشون به همه جا بود. ای وای دلم وا شد. گلی به جمال این پسرکان بدون غمزه. همیشه از قر و قمیش دخترها حالم به هم می‌خورد، امروز بیشتر. استاد ارژنگ که لحظه‌ای حاضر نبود دیده از من بینوا بگیره و دید که من دامنه‌ی فضولی‌ام رو وسعت بخشیدم به طرفم آمد و گفت: خیلی زود تمام کردید! دستم رو زیر چانه بردم و گفتم: کار شاقی نبود استاد.

ابروی پیوندی‌اش رو بالا داد و گفت: می‌تونم برگه‌تون رو ببینم؟

برگه‌ام رو به دستش دادم و گفتم: بله بفرمایید. کلنگ‌تون رو بردارید استاد، من حاضرم.

پرسشگر نگاهم کرد. طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم: مگه قرار نیست نقب بزنید؟

لبخندی کم‌رنگ زد و باز متوجه برگه شد و زیر و بالا شوکاوید. بعد نگاهی دقیق و عمیق به چهره‌ام انداخت، انگار اومده باشه خواستگاری! خجالت

گفت: بله؟

نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم:

— حالا یعنی شما فالمون رو گرفتید؟

استاد قرمز شد و گفت:

— من اسم اینو فال نمی گذارم.

عسل لب گزید و گفت:

— مهتاب!؟

متوجه شدم حرف نامربوطی زدم. بلند شدم کیفم رو برداشتم و گفتم: عذر می خوام استاد، منظور بدی نداشتم. استاد که اوراق رو از سر سفید کلاس گرفته و دسته شان می نمود گفت: نیازی به عذرخواهی نیست. قبلاً هم خدمت تون عرض کردم این کار به نوعی روان شناسی محسوب می شه نه فال و من این... قدری مکث کرد سینه اش رو صاف نمود و ادامه داد: این اهانت شما رو نشنیده می گیرم و پای صغر سن تون می گذارم. این طرز بیان، خامی کلام شما رو می رسونه که باز هم برمی گرده به همون صغر سن. بعد برگه ها رو که دسته کرده بود زیر بغل جا به جا کرده ادامه داد: این تست به من کمک شایانی می کنه تا بدونم تابستان امسال قراره در خدمت چه کسانی و با چه خصوصیات اخلاقی باشم. سپس دستش رو به طرفم نشانه گرفت و گفت: حالا بهتر نیست بنشینید. هنوز وقت کلاس تمام نشده.

نمی دونم چرا این جماعت اینقدر این کلاس رو مهم جلوه می دادند! نشستم و گفتم: اما استاد من هنوز شما رو نفهمیدم.

پسرک ریشوکه تازه تصمیم گرفته بود سر جاش برگرده از نیمه ی راه برگشت و گفت: قرار نیست ما و شما به این زودی استاد رو بفهمیم. عجله نکنید تا آخر تابستون وقت هست.

غیظ کردم و گفتم:

— می شه شما اینقدر مزه نریزید؟

استاد که رگ غیرتش بالا زده بود هیس کشداری کشید و گفت:

— لطفاً با ادب باشید.

خواستم بگم من که منظوری نداشتم استادجان. این شما بودید که با عنوان کردن واژه ی ادب، موضوع رو بودار کردید خاک بر سر قبیح من. جای خانم جان خالی. استاد ارژنگ که به جای من و پسره گلگون شده بود لوازش رو برداشت، صاف ایستاد و گفت: وقت کلاس تموم شده تا جلسه ی بعد خدانگهدار. دوست داشتم بگم خب از اول استادجان. ما که داشتیم می رفتیم. خودت پونه دود کردی که بشین وقت کلاس تموم نشده. اومدی نظم کلاس رو رعایت کنی حیا شو به باد دادی. حالا دلت خنک شد که با این دهن بدون چاک و بست من کار به جاهای باریک کشیده شد و خودت خیس آب و عرق شدی! اما به قول خانم جان هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد و من این حرفهارو توی مخم خشکاندم. دیگه اونقدرام حالیم هست که همه ی مکنونات قلبی و مخی ام رو تازه به تازه مصرف نکنم. باشه این استاده هم نقبش رو که زد منو می شناسه و می فهمه که نباید میدون رو جلو پای من زیادم باز بگذاره و خودش هوامو داره. احساس کردم که خیلی زرنگ و روانکاوه. از اولی که اومدم عقابانی نگاهم می کنه. بلند شدم کیفم رو برداشتم و زودتر از همه زدم بیرون. در رو که باز کردم توی تاریکی راهرو یک چیزی دوید زیر پام و جیغ تیزی کشید. من هم به متابعت جیغ تیزتری کشیدم و مثل جن زده ها برگشتم به کلاس. استاد ارژنگ اوراق زیر بغلش رو از یاد برده ره اشان کرد و دوید به طرفم. در روشنایی کلاس چشمم به گریه ی سفید و ملوسی افتاد که کمرش رو قوزی کرده خودش رو به پاهای استاد می مالوند. هر و کر پسرها به هوا رفت. دخترها هم تیز و ریز خندیدند. من که رنگم مثل گچ دیوار شده بود و هنوز دست و پام می لرزید همون جا وسط کلاس نشستم به گریه. نمی دونم از ترس بود یا از خجالتم یا از کنفی ام! یکی از پسرهای تپل کلاس خم شد گریه رو برداشت کنارم نشست و در حالی که سرش رو نوازش می کرد، گفت: از این ترسیدید؟ این مگیه. اصلاً هم ترس نداره. بعد مگی نزدیکم گرفت. مگی میوی ملوسی کرد از میان دستان پسر تپلو جست بیرون و خودش رو به پاچه های شلوار استاد مالوند. استاد ارژنگ خم شد مگی رو برداشت و به

بچه‌ها گفت: گویا امروز هیچ کدو متون عجله‌ای برای رفتن ندارید!

من که دیگه گریه نداشتم هنوز وسط کلاس نشسته بودم و هاج و واج استاد رو نگاه می‌کردم بلند شدم و گفتم: عجله که داشتیم مگی خانم اذن خروج ندادند. و در حالی که پشت مانتوام رو می‌تکوندم بینی‌ام رو پرصدا بالا کشیدم. بچه‌ها از دورم پراکنده شده قصد خروج داشتند. استاد ارژنگ دستمالی از جیبش بیرون آورد و گفت: اشک تون رو پاک کنید. یکی از دخترها که آخرین نفر بود و داشت از در بیرون می‌رفت برگشت و گفت: دماغ تونم بگیرید که حال آدم به هم نخوره.

منم از لج اون دختره یک فین کردم و گفتم: این طوری؟

دخترک، ایشی گفت و رفت بیرون. استاد رو به پنجره لبخندی کم‌رنگ زد. لابد توی دلش گفته دختره‌ی دهاتی.

جدی من خجالت نکشیدم با اون فینم؟ ظرافت دخترانه‌ام کجا رفته بود؟ ادبم چی؟ شرم نکردم؟ من دم بریده از سر لجبازی همه رو بوسیده گذاشته بودم لب طاقچه؟ اون از وسط کلاس پخش و پیلی شدنم، اون از زار زدنم. حالا چلچلی‌ها و بلبلی‌ها به کنار، فینم چی بود؟ شخصیت بچه‌گانه‌ام برآش رو شد. حتما با خودش می‌گه دختر، برو رفتار و اعمال و بیانت رو به پا، نمی‌خواد دنبال عطر بگردی واسه شخصیت. خب واسه همین بهم گوشزد کرد دیگه. همون اول، با اون نگاه نافذ عقاب‌ی‌اش که داشت سوراخم می‌کرد نقیش رو زد و منو شکافت. بیرونم که رو بود، داخلم هم برآش رو شد. خواستم بگم استاد برگه‌ام رو بدید که نیازی به تست نیست. خودم به یک جلسه دار و ندارم رو ریختم وسط دایره و تقدیم تون کردم. به مخ‌تون فشار نیارید. برید به دیگران پردازید. حالا استاد توی دلش نمی‌گه این تابستونه رو با یک خل و چل سر و کار دارم؟ چرا نگه؟ خوبم می‌گه. واسه همین کم‌رنگ خندید. خب آدم به دیوونه‌ها می‌خنده دیگه یا به دل‌قکا. کی تا حالا به یک ادیب یا دانشمند یا پروفیسور خندیده؟ خب منم مثل دل‌قکام دیگه. اونام آدمایی هستند مثل من. شاخ و دم که ندارند. آدمهایی هستند مسخره. اما دایی فرید معتقد اون آدمایی بانمکند و از خود گذشته، که از وجودشون مایه می‌گذارند تا به دیگران نشاط ببخشند. اما من مسخره‌ام. خودم

می‌دونم. استاد هم چه ذوقی کرده که قراره تابستونی به کمک من تفریح جانانه‌ای بکنه. انگار دامنه‌ی افکار استاد وسیع‌تر از افکار منه که لام تا کام حرف نمی‌زنه و رفته توی دریای افکارش و با خودش خوشه. منم همون جا وایسام به تماشای استادم که نمی‌دونم بیرون چی دیده! اما ای دل غافل عجب خوش تیپ و خوش ژسته این جناب ارژنگ باشی! چه ابروهای پر و خوش فرمی داره! رنگ ابروهاش مثل ابروهای دایی فریده. اما مال دایی پیوندی نیست. فقط رنگ مو و سیبیل شون متشابهه. جناب ارژنگ ریش پروفیسوری داره. کت و شلوارش هم خوش دوخت بود. موفق نشدم برم تو نخ رنگ چشاش. آخه یکوری ایستاده بود و من فقط نیم رخش رو می‌دیدم. پوست صورتش قدری لطیف بود. از اونایی که با خنده‌ی زیاد یا غیظ صورتی می‌شه. از پوستش خوشم نیامد. مرد که نباید مثل دخترا نرم و نازک باشه. محو تماشاش بودم که ناگاه برگشت و گفت: شما هنوز نرفتید؟

من که گفتم تو خودش غرق بود. پاک منو از یاد برده بود. صاف ایستادم و گفتم: نه.

لابد توی دلش گفته چه مرگته وایسادی منو بر و بر نگاه می‌کنی؟ نه به اون وقت که زودتر از همه می‌زنی به چاک! نه به حالاکه دل نمی‌کنی. پرسید: چرا؟ گامی به جلو برداشتم و گفتم: می‌تونم بیرون رو ببینم؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید: بیرون رو ببینید؟

سرم ر تکون دادم. باز پرسید: چرا؟

شانه‌ای بالا دادم و گفتم: اول اینکه حس کنجکاو‌ی‌ام از اول کلاس تحریک شده که این پنجره به کجا باز می‌شه، دوم اینکه شما مرتب بیرونو نگاه می‌کنید می‌خوام بدونم اون جا چه چیز قابل توجهی هست؟

خودش رو کنار کشید و گفت: بفرمایید. فضول خانمش رو حتما تو دلش گفته یا نگه داشته واسه روز مبادا. منم نه گذاشتم و نه برداشتم صاف رفتم پشت پنجره و دماغم رو مالوندم به خاک. یعنی که خیط و کنف شدم. چون اون جا فقط یک حیاط خلوت باریک بود که نه داری داشت نه درختی. سرد و بی‌روح.

یک دیوار بلند و دود زده و تقریباً سیاه هم که نمی‌دونم نمای پشت چه ساختمانی بود. وقتی که به استاد نگاه کردم خنده‌ی استهزاآمیزش رو به پهنای صورتش دیدم. کم مونده بود انگشتش رو روی بینی‌اش بکشد و بگه خیط خیط. اما نه، از یک استاد متشخص و یک مرد بزرگ این قبیل حرکات و افکار بعیده. این ادا و اطوارها مخصوص کله‌ی خراب منه.

استاد پرسید: دیدنیها رو دیدید؟

جواب دادم: حالا تعجبم بیشتر شد که شما محو چه چیزی بودید؟

لبخندی زد و گفت: افکارم.

اوه، پس استاد هم مثل من دارای افکار خاص خودش! نزدیک بود بگم بزن قدش داداش. ولی حیا کردم. به قول ریشوهه چه عجب! یک مرتبه از پشت در صدای میوی مگی آمد. ریز و تیز. یادم از گریه‌ام آمد و برای اینکه شلوغ کرده باشم پرسیدم: این مگی کیه استاد؟ خونسرد جواب داد: گریه‌اس. به طعنه گفتم: جدی گریه‌اس؟ از اون موقع فکر می‌کردم نهنگه.

کمرنگ خندید و گفت: واسه همین گریه کردید؟

نخیر، اینم انگشتش رو صاف گذاشت روی بچه بازی من. گفتم: بنده نترسیدم، یهوئی ترسیدم.

خنده‌ی بلندی کرد و گفت: شرمنده‌ام که از فهم این جمله عاجزم.

گند زدم. خودم فهمیدم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: منظورم اینه که از گریه نمی‌ترسم از یهوئی‌اش ترسیدم.

بازم خندید و در همون حال به طرف در کلاس رفت. مگی هم ننه قاسم از خدا خواسته دوید تو و قوز کرد و شروع کرد به لوس کردن خودش. ننه قاسم، یک اصطلاحه که خانم جان به کار می‌بره. هر کسی که از فرصتی، کمال استفاده رو ببره، خانم جان می‌گه ننه قاسم از خدا خواسته. استاد که تازه متوجه برگه‌های ولو شده‌ی کف کلاس شده بود، خم شد تا جمعشون کنه. با خودم فکر کردم چرا این دخترکهای لوس و پسرکهای زبان دراز و لنگ دراز برگه‌ها رو جمع نکردند؟ همه زودی زدند به چاک! خب مگه من واسه کسی حواس گذاشتم؟ دختره‌ی

گنده جلو این همه آدم پهن شدم وسط کلاس به گریه! الهی بمیرم که اینقدر بچه‌ام! اگه مامان فرح بود از همین پنجره می‌پرید پایین از خجالت دختر بزرگ کردنش. خب معلومه که همه گیج و ویج بشند و بزنند بیرون و تا خونه‌شون از من حرف بزنند. حتماً توی دلشون گفتند این دختره دیوونه‌اس، جونمون برداریم و ببریم. حالا چه غیبتی پشت سرم بکنند. خب بکنند. مگه من راضی‌ام؟ به قول خانم جان هر کی غیبت آدم رو بکنه انگار دستمال برداشته داره گناهای طرف پاک می‌کنه. دستش درد نکنه. به خودم آمدم و نشستم که مثلاً کمک استاد بکنم و برگه‌ها رو براش جمع کنم. مگی لوس و نر از روی یک برگه روی برگه‌ی دیگه می‌رفت. بازیش گل کرده بود. استاد آرام مگی رو برداشت نوازشش کرد و برد طرف راهرو، بعد هم در کلاس رو بست. آخرین برگه رو که برداشتم به طرف استاد گرفتم. یک نگاه عمیق عقابی به چشم انداخت و گفت ازتون ممنونم. بعد هم سرش رو پایین انداخت و گفت لطفاً دیگه گریه نکنید.

فکر کردم حتما چشم پف پفی شده. با پشت دستام چشم رو مالوندم و گفتم: می‌دونم چی به سر خودم آوردم. استاد سرش رو بالا آورد و نگاه ملایمش رو روم پاشید و گفت: شما دختر عجیبی هستید! راستش از همون بدو ورودتون یه خرده شوکه شدم. بعد من و منی کرد و ادامه داد: نمی‌دونم از اینکه هنرجوی من هستید چه حسی باید داشته باشم!

حالا چرا شوکه شده بود من که نفهمیدم. بی تفاوت شانه بالا دادم و گفتم: میل خودتونه. ما که به هر حال آش کشک خاله جانیم خوب یا بد، امساله رو با شما مییم. بعد نفس بلندی کشیدم و گفتم: امروز هم یکی از روزهای خوب خدا بود. دای فرید، دوست پسرخاله تونو می‌گم، معتقدن من روزهای عمرمو هدر نمی‌دم و نهایت استفاده رو ازشون می‌برم. راستی استاد، نگفتید این مگی اینجا چه می‌کنه؟

به طرف میزش رفت، برگه‌ها رو روی میز گذاشت و گفت: مگی با من زندگی می‌کنه. می‌شه گفت دوست منه.

نگفتم این استاد مثل دختراس؟ نازک و لطیف؟ بدون رودرواسی گفتم: مگه

مردا هم گریه دارند؟ جواب داد: مرد و زن نداره.

به طرف پنجره رفتم و گفتم: ببخشید که رک حرفم رو می‌زنم اما به نظر من این ادبازیا مال دختراس.

گفت: عاطفه در وجود همه‌ی ابناء بشر کم یا زیاد نهاده شده. بعد آهی کشید و ادامه داد: آدم وقتی تنها می‌شه گاهی دلشو میدره به یه حیوون. حیوونا هم عالمی دارند. خیلی باصفان. اهل هیچ دوز و کلک و سوء استفاده‌ای هم نیستند.

با لحن سوزناکی پرسیدم: مگه شما تنهایی؟

بازم آه کشید و گفت: تقریباً.

من احمق هم که انگار قرار نیست دست از سر کچل پسرخاله‌اش بردارم، گفتم: پس پسرخاله تون چی؟

زل زد تو چشم. انگار می‌خواست بگه حالا مگه توی دنیا دواي درد تنهایی فقط پسرخاله‌اس؟ انگار هر کی پسرخاله داره عالم رو داره. من کودن به جای اشاره به پدر و مادر و سر و همسر صاف یقه‌ی پسرخاله رو چسبیدم. حتماً استاد توی دلش می‌گه خوبه یه چیزی از پسرخاله‌ام می‌دونی اگه بقیه‌ی جد و آبادم می‌شناختی چه کار می‌کردی؟ خجالت کشیدم و گفتم: ببخشید استاد من خیلی ابله‌م؟ دستپاچه شد و گفت: نه نه، ابدأ.

انگشتمو کردم لای هم و هی مالوندم. یکی نبود بگه خفقان گرفته مجبوری هی نطق کنی؟ گاهی که حرفهای بیخودی می‌زنم دایی فرید می‌گه مهتاب منظوری نداره اینو گفت که فکر نکنید لاله. استاد فهمید از خودم بدم اومده با دلجویی گفت: به نظر من شما دختر ساده و روشنی هستید. ذوق زده و بچه‌گانه گفتم: از رنگهای تیره بیزارم. فقط از رنگ سیاه بدم نمیداد اونم به آسمون، اونم به وقتش. یعنی شب که وقت خواب می‌شه. اما صبحها دوست ندارم دیگه شب باشه. همون مقدار که خدا تعیین کرده کافیه. به نظر من شب آرامش خاص خودش رو داره. من خواب رو خیلی زیاد دوست دارم و فکر می‌کنم شب جون میدره واسه خوابیدن.

نگاهی چون نگاه عاقل اندر سفیهان نثارم کرد، یک لبخند هم نشست

گوشه‌ی لبش. از اونا که بزرگترها نثار کودکان می‌کنند. و هیچ نگفت. حتماً تو دلش گفته چون تو ما از اونموقع فکر می‌کردیم شب واسه ملق زنده. آخ که من چقدر خرم! ای خدا کجا برم از خجالت؟ حالا مگه خجالت پیش من موندگاره؟ به قول خانم جان همیشه یک ماله دم دستم هست که ماله کشی کنم و خراب کاریامو صاف و صوفشون کنم. خندیدم و گفتم: مامان فرح می‌گه مهتاب خیال بزرگ شدن نداره. شما هم استاد، به بزرگی خودتون حرفهای خام منو ببخشید. انگار که بهش رو دادم. به پنجره نزدیک شد و گفت: داره کم کم از تون خوشم میاد. من کمتر با آدمی مثل شما برخورد داشتم. شخصیت جالبی دارید.

پررو شدم و گفتم: دایی فریدم می‌گه خدا مثل مهتاب خلق نکرده، دیگه هم نمی‌کنه. می‌گه یه دیوونه‌ی بامزه واسه دستگاه خلقتش کفایت می‌کنه.

حیرت زده پرسید: دیوونه‌ی بامزه؟

خندیدم و گفتم: خب آره. آخه دایی فرید خیلی دوستم داره. خانم جان می‌گه مهتاب که باشه کیف فرید کوکه.

نگاه نافذش رو به چشم دوخت. داشت دوباره نقب می‌زد. خجالت کشیدم و به بیرون خیره شدم. فکر کردم چطوری دستی دستی دودمانم رو برارش رو کردم! دو دقیقه دیگه بمونم آبا و اجدادم رو هم از توی گور درمیارم و نثارش می‌کنم. بهتر دیدم تا بیشتر بلبلی نکردم جیم شم. بی مقدمه به طرف در رفتم. ای خدا خروجم هم مثل ورودم بی مقدمه و شتری بود. دستم که به دستگیره رفت صدام زد: دوشیزه مهتاب؟ برگشتم و گفتم: بله؟ پرسید: دارید میرید؟

شانه بالا دادم و گفتم: باید بمونم هنوز؟

برگه‌هاشو از روی میز برداشت و گفت: منظورم اینه که بدون خداحافظی؟ حتماً اینم از خصوصیات اخلاقی تونه که یهو بیاید و یهو برید. این بابا هم عمداً همه‌ی خرابکاریهامو یاداوری می‌کنه. به روی خودم نیاوردم و گفتم: فکر کردم شما هم دارید می‌رید.

حتماً توی دلش گفته پس چرا مثل بزغاله جلو جلو میری؟ بزرگتری گفتند، کوچکتی گفتند. دنبالم آمد و گفت: اگه اجازه بدید.

پله‌ها رفتیم و گفتیم: نه استاد ممنون خودم می‌تونم برم. بعد انگار که خانم جان یا دایی فرید اونجا باشند دستم رو بالا بردم و گفتیم: بای. یک پله پایین رفتم که فهمیدم چه گفتم، باز برگشتم و گفتم: ببخشید استاد خداحافظ. استاد با همان نگاه عاقل اندر سفیه گفت: به امان خدا.

بیرون هوا تاریک شده بود. حالا باید چه خاکی به سرم می‌ریختم؟ می‌ترسیدم سوار تاکسی بشم. خب آخه اگه من خاک بر سر با این استاد بیکارتر از خودم دل نمی‌دادم قلوه نمی‌گرفتم، الانه خونه هم رسیده بودم. یکی نبود بگه دختر پرچونه، این همه ورور واسه چی بود؟ اونم جلسه‌ی اولی! حالا حتماً خانم جان از نگرانی گیساشو کنده. دلم می‌خواست از حلقم بزنه بیرون. ماشینهای مدل بالا بوق می‌زدند و من سرگردان دنبال یک تاکسی می‌گشتم. قلبم با بوق هر ماشین می‌افتاد زیر پام، که یک ماشین جلو پام ترمز زد. می‌خواستم از ترس همون وسط خیابون زار بزنم که صدایی آشنا گفتم: سوار شو پیشی.

الهی قربونش برم. دایی فرید بود که آمده بود دنبال من. نفهمیدم چطور خودمو انداختم توی ماشین و گفتم: آخیش! دایی با خشمی ساختگی گفت: مرض. و در همان حال گذاشت دنده یک. می‌دونستم ژست عصبانیت گرفته، اولاً که دایی خیلی کم عصبانی می‌شه. تازه اگه واقعا عصبانی بود که نمی‌گفت پیشی. واسه همین بهم برنخورد. اومدم شیشه رو بدم بالا که استاد رو دیدم مگی به بغل پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالا ایستاده بود به زاغ سیاه چوب زدن. آه، بدم اومد. مثل خاله سکینه‌ها. من بی‌چشم و رو نیستم؟ اون بینوا از سر نگرانی ایستاده از دور به مراقبت، اون وقت من بهش لقب خاله سکینه می‌دم! خب دیده یک دختر توی اون تاریکی و توی این دوره‌ی ناامن. خب بر فرض که ناامن، از دور دستش رو گرفته به آتیش؟ اگه یکی منو بلند می‌کرد چه کاری از اون بالا از دستاش برمیومد؟ پس این کار همانا اسمش فضولیه و برمی‌گرده به همون خاله سکینه‌ها. اگه مرد بود می‌خواست بپره وسط میدون. میدون؟ حالا مگه چی شده بود؟ خوبه که بنده خدا خواست منو برسونه خودم رخصت ندادم. ای وای مخم ترکید. دایی که سکوت عذابش می‌داد، محکم به پام کوبید و گفت: کجا

خندیدیم و گفتیم: حتماً باید بگم ببخشید، نه؟
در کلاس رو پشت سرش بست و گفت: مختارید.
راهرو تاریک بود. یک لحظه ایستادم و گفتم: استاد می‌تونم به پیشنهاد بدم؟
ایستاد نگاه کرد و گفت: البته، بفرمایید. چشاش برق می‌زد.
گفتم: با ادیسون آشتی کنید. آخه اینجا خیلی تاریکه.
خندید و در همان حال دستش رو روی دیوار سراند و کلید برق رو زد و گفت: خوب شد؟
راهرو روشن شد، دل منم. گفتم: آخیش! این کجا بود از اون موقع؟ جواب داد: سر جاش.

خواستم بپرسم پول برق ماه پیش تون زیاد شده که شرم کردم و زبان به کام گرفتم. یک مرتبه مگی نذر دوید به طرف استاد و باز میومیو کرد. استاد خم شد بلندش کرد. مگی هم هی دست و پا شوکش داد و خمیازه کشید. آه که چقدر این مگی لوسه. هی دوست داره یکی بهش ور بده. یادم باشه یک جا گیرش بیارم ادیش کنم. با انزجار نگاهش می‌کردم. استاد فهمید و گفت: از گریه بدتون میاد؟
جواب دادم: از هر چی لوسه بدم میاد.
دوباره نوازشش کرد و گفت: اما مگی لوس نیست. این خصلت همه‌ی گریه‌هاس. حیوونا هم نیاز به محبت و توجه دارند.
پرسیدم: شما هر روز مگی رو با خودتون میارید و می‌برید؟
جواب داد: نه اینجا خونه‌ی مگیه.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: مگه نگفتید مگی با شما زندگی می‌کنه؟
جواب داد: الانم می‌گم. اینجا خونه‌ی من و مگیه. طبقه‌ی بالا. و با انگشت پله‌هایی رو که من متوجه‌اش نشده بودم، نشون داد. هول کردم و گفتم: وای ببخشید استاد من مزاحم شدم. خیلی حرف زدم. ای وای شب شده، دیرم شده، با اجازه.
دستپاچه شد و گفت: دیروقته. اجازه بدید برسونم تون.
ای خدا مرگم بده. دیگه چی؟ دیگه اینقدر پررو نیستم. به حالت دو به طرف